آخرین طناب



نوشته

امیر عشیری

امیر عشیری

آخرین طناب

مثل یك تو له‌شکاری منطقه معینی را گردش می کردم. دنبال‌شکار چاق وچله‌ای می گشتم. خسته شده بودم. آفتاب تابستان تو مغزم می‌خورد . بدنم ازعرق خیس شده بود. ولی آن شکاری که در جستجویش بودم پیدا نمی کردم . کم کم داشتم ناامید می‌شدم می‌خواستم به طرف قهوه ـ خانه‌ای که هر روز ناهاررا درآنجا می‌خوردم بروم، وپس از یکی دو ساعت استراحت دو مرتبه شروع کنم .

چشمم به مرد میانه سالی افتاد . در حالی که دسته اسکناسها را توی جیب شلوارش جا می‌داد . از مغازه عطاری بیرون آمد . یك دستمال بسته هم در دستش بود بنظرمی‌رسید که باید کاسب باشد. ته ریشی‌داشت. پیراهن بدون یقه راهراهی پوشیده بود .

از جا زانوی شلوارش‌وچروکهای آن پیدا بود که فقط یك بار اتو به خودش دیده آنهم روزی که از خیاط

گرفته. حتی اثری ازخط اتواولش هم وجود نداشت دوبل
شلوارش روی گیوه‌اش را پوشانده بود تکمه‌های کتش باز
بود و بادستمال ابریشمی بافت یزد که دردست دیگرش بود
صورتش راکه از عرق مرطوب می‌شد خشک می کرد.

مردی با این مشخصات شکارمن بود. دنبالش راه
افتادم که دریک فرصت مناسب وکوتاه دسته اسکناسها را
از توی جیب شلوارش بیرون بکشم. حدس زدم که ممکن
است سوار اتوبوس شود. مسافت کوتاهی که رفت جلو
باجه بلیط فروشی ایستاد، چندتا بلیط خرید. ازخوشحالی
روپا بندنبودم. چون توی‌اتوبوس‌خیلی‌راحت می‌توانستم
به مقصودم برسم،منهم پشت سر او یك بلیط خریدم ورفتم
بغل دستش توصف مسافران ایستادم در حالی که نگاهم
به روبرو بامسیراتوبوس بودزیر چشمی اورا هم‌می‌پائیدم
که یك وقت دیر رسیدن اتوبوس وهوای گرم او را به این
فکر نیندازد که پیاده راه بیفتد ومن متوجه نشوم.

برگشتم که نگاهش بکنم. تصادفاً او هم سرش را
بجانب من گرداند و با ناراحتی گفت، امروز هوا خیلی
گرم کرده اتوبوس هم معلوم نیست کی می‌خواهد بیاید.

گفتم، بالاخره میاد. خودتان را ناراحت نکنید.

- گرمی هوا کلافم کرده.

- فصل تابستان است. هوا باید گرم باشد.

- ولی امروز دیگر معرکه است.

بالبخندگفتم، تنها راهش اینست که آدم با تاکسی
سوار شود. یا از خودش اتومبیل داشته باشد.

سرش‌را تکان داد وگفت: ای‌آقا،تاکسی‌هم پیدانمی‌شود
از سن منهم دیگر گذشته که حالا سرپیری بروم رانندگی
یاد بگیرم مسخره‌ام می کنند. کار من نیست.

گفتم، پس پولش را داریدکه یك اتومبیل بخرید.

گفت، نه پدر، پولش راهم ندارم مخارج زندگی
به آدم‌فرصت نمی‌دهد که اندوخته داشته باشدآنقدر هست
که آنها را روبراه کنیم خرجشان زیاد است

- خدا میرساند.

- هرکدام ازما سهم‌معینی پیش خدا داریم.همینقدر
که به ما می‌دهد باید شکر کنیم.

پس از چند لحظه پرسید، شما کاسب هستید؟

گفتم. بله، تنها کار می کنم.

ـ لابد دست فروش هستید .؟
ـ کار من یك طوریست که خودم باید دنبال مشتری بگردم .
ـ کار خسته کننده ایست .
گفتم ، خسته کننده که نیست . فقط بعضی وقت‌ها آدم را بدرد سر می‌اندازد .
باتعجب گفت ، چرا دیگر دردسر .
شانه‌هایم را بالاانداختم‌وگفتم ، والله ، چی بگویم. وقتی که مشتری با آدم راه‌نیاید وبخواهد بازی درباورد. مگر جز دردسر چیز دیگری هم هست .
ـ بله حق باشماست .
ـ پس منظورم را می‌فهمید .؟
ـ البته که‌می فهمم . چون منهم مثل شما کاسبم .
کمی‌مکث کرد وبعد گفت .. اتوبوس داردمی آید .
برگشتم نگاه کردم وگفتم ، بالاخره آمد . خدا کند جا داشته باشد .

اتوبوس‌به ایستگاه رسید ونگهداشت تمام‌صندلی‌ها پر بود . چند نفری هم وسط‌ایستاده بودند . ما بالا رفتیم .

من سعی می کردم پشت سر او باشم . عقب اتوبوس که برای ایستادن جای بیشتری داشت ایستادیم . هوای داخل اتوبوس سنگین بود . بوی عرق پا وبدن مسافران ناراحت کننده بود . کمی بعد اتوبوس براه افتاد .

روش من اینطور بود که خیلی سریع دست بکار شوم . این سرعت عمل با احتیاط توام بود . مسافت کوتاهی که رفتیم من شانه بشانه آن مرد ایستادم . دستم‌را بطرف جیب شلوارش بردم ودر همان حال او را به حرف کشیدم . ودر حالی که از هوای گرم و خفه کننده داخل اتوبوس حرف میزدم ، نوك انگشتانم اسکناسها را لمس می کرد. دستم را کمی‌جلوتر بردم وهمینکه دسته اسکناسها را میان دو انگشتم گرفتم که از جیب او بیرون بکشم . ناگهان از پشت سر کسی‌مچ دستم راگرفت و باصدای بلند گفت ، مردتیکه دست تو جیب مردم میکنی ..؟

خواستم دستم را ازجیب آن مرد بیرون بکشم،ولی کسی که مچ دستم را محکم گرفته بود . نمی گذاشت.همه مسافران متوجه ما شدند . همهمه در گرفت . هر کس یك چیزی میگفت . من جز اینکه سکوت کنم چاره دیگری

نداشتم. حسابی تو تله افتاده بودم. مردی که دست من توی جیب شلوارش بود. برگشت و با دست لاغرش محکم بصورتم زد وبا حالت عصبانی گفت، آن کاری که‌می گفتی همین بود. بدکاری نیست.

مرد نسبتاً جوانی که هیکل درشتی داشت و دست مرا از جیب آن مرد بیرون آورد ولی ول نکرد. رو کرد به آن مرد میانه سال وگفت، با این جوان چه کار می - خواهید بکنید؟

گفت، می دهمش دست پلیس. پس خیال کردی ولش می کنم.

سکوتم را شکستم و گفتم، ببخشید. قول میدهم دیگر از این کارها نکنم. یکی دونفرخندیدند. یکی‌شان گفت، به کی قول میدهی..

زن جوانی که چادر مشکی بسر کرده بود گفت، با این هیکل دزدی می کنی. برو کار کن.

خلاصه هر کسی هرچه دلش خواست به من گفت.

اتوبوس به ایستگاه که رسید، نگهداشت مرد مسنی که در واقع شاکی بود مچ دست دیگرم را گرفت و گفت، بیا

پائین، ولت نمی کنم.

وقتی می‌خواستم بدنبال او از اتوبوس پائین بروم، یکی از مسافران یك تو سری محکم به من زد. آن مرد نسبتاً جوان هم که مچ دستم را گرفته بود. بدنبال ما پیاده شد. مرد مسن رو کرد به او وگفت. خواهش میکنم‌شما هم با من بیائید شما شاهد بودید.

او گفت، بفرمائید برویم. مسافران اتوبوس نگاهشان به ما بود. مچ دست من تو دست آن مرد نسبتا جوان بود. آنها مرا براه انداختند که به کلانتری ببرند... مسافتی که رفتیم. گفتم، حالا نمی‌شود مرا ببخشید و آزادم کنید. مرد شاکی با عصبانیت گفت، آزادت کنم! تانرا تحویل پلیس ندهم دست بردار نیستم.

گفتم، بزرگواری کنید ومرا ببخشید.

گفت، امثال تو جایشان تو زندان است.

چند لحظه سکوت پیش‌آمد. سه نفری شانه بشانه می‌رفتیم. مردی که مچ دست من توی دستش بود گفت، حاج آقا، می‌خواهم یك خواهشی ازشما بکنم ولی‌می‌ترسم قبول نکنید.

او گفت ، بفرمائید . گوشم با شماست .

آن مرد گفت ، درست است که من این جوان را گرفتم و نگذاشتم پول های شما را بزنند . و حالا هم دارم با شما به کلانتری می آیم ولی بیائید و این جوان را بمن ببخشیدش . از قیافه‌اش پیداست که باید آدم‌بدبختی‌باشد. فکر می کنم بشود او را براه راست هدایت کنیم . البته‌اگر یك کارشرافتمندانه‌ای‌داشته باشد .خدا را خوش‌نمی‌آید، او را بکلانتری ببریم . به این کار راضی نشوید .

حاج آقا که هنوز عصبانی بود گفت ، نه آقا ، این جور آدمها هیچوقت آدم نمی‌شوند . عملگی بکنند بهتراز این کار است .

من سکوت کرده بودم . همه امیدم به مردی بود که سعی می کرد رضایت طرف را جلب کند . او گفت ، من یك کارگاه ریخته‌گری دارم . اگر شما رضایت بدهید قول می‌دهم که این جوان را در کارگاه‌خودم مشغولش کنم . شاید ازاین راه بتوانم خدمتی بکنم . معلوم‌است که‌گذشت شما زیاد است .

مرد شاکی از شنیدن حرف های او بفکر فرو رفت

از سرعت قدم‌هایش کاسته شد. هنوزتردید داشت .برایش مشکل بود که ناگهان تغییر عقیده بدهد . ازقیافه وطرز راه رفتنش پیدا بود که میخواهد رضایت بدهد .

آن مرد گفت ، پس رضایت میدهید .

حاج‌آقا ایستاد . ما هم ایستادیم . او نگاهش را به من دوخت وگفت ، جوان چرا خودت را توی این کار انداخته‌ای حیف از این هیکل تونیست . من به احترام‌آقا که معلوم است مردمحترم وبا خدائی‌است. ترا می‌بخشم. ولی تصمیم بگیر . کار شرافتمندانه‌ای پیدا کنی . این آقا قول داده که ترا در کارگاه خودش مشغول میکند . علاقه نشان بده . آدم درستی باش تا یك روزی بتوانی استادکار قابلی از آب در بیائی .

آهسته گفتم ، قول میدهم .

او رو کرد به آن مرد وگفت ، مواظبش باشید ، و سعی کنید براه راست هدایت بشود .

آن مردگفت : ممنونم . شما بزرگواری خودتان را نشان دادید . امیدوارم بتوانم به این جوان خدمتی بکنم .

او از ما خدا حافظی کرد ورفت ، آن مرد پرسید ،

اسمت چیست ؟.

ـ فاروج .

ـ چه اسم مسخره‌ای !

ـ از این حرفت خوشم نیامد .

ـ بچه تهران که نیستی، باید مال‌طرف های خراسان باشی .

گفتم : درست فهمیدی . من مال طرف های قوچان هستم ، بزرگ شده آبادی فاروج.

آهسته سرش را تکان داد وپس فاروج اسم یک آبادیست .

ـ آره ، اسم شما چیست .؟

مصطفی ... بچه ها آقا مصطفی صدایم می کنند .

ـ بچه‌ها ؟!

ـ آره ، آنهائی که تو کارگاه کار می کنند .

پرسیدم ، روزی چقدر میخواهی به من بدهی ؟

گفت ، تو اول ببین ازریخته گری‌خوشت میاد . بعد این حرف را بزن . ببینم ناهار که نخورده‌ای .

گفتم ، نه ، داشتم میرفتم ناهار بخورم که چشمم به

آن پیری افتاد . از بد شانسی شما مچ دستم را گرفتید . اصلا امروز شانس به من رو نکرده بود .

راه افتادیم . آقا مصطفی گفت ، گوش کن پسر ، این جور کارها عاقبت خوشی ندارد . اگر من پا در میانی نکرده بودم آن بابا ترا میبرد کلانتری ویک پرونده برایت درست میشد . بعدش میرفتی دادگاه واز آنجا یک راست تحویل زندانت می‌دادند . برو خدا را شکر کن که آدمی مثل من مچ دست ترا گرفت.

با خنده گفتم ، آخه، عادت کرده‌ام . اگر مچ دستم را نگرفته بودی پول خوبی گیرم می آمد .

پرسید ، چند وقت است به این کار عادت کرده‌ای .

گفتم ، تقریباً پنج شش ماهی هست .

پرسید ، پیش‌خودت یادگرفتی یا کسی درست داده.

گفتم ، نه بابا ، وقتی وارد تهران شدم . بی‌پولی به من فشار آورد . یک روز سوار اتوبوس شدم . همینطوری چشمم افتاد به گوشه یک پنج تومانی که از دهنه جیب یک آقائی چشمک میزد . دستم را بطرف جیبش بردم و خیلی آرام گوشه اسکناس را گرفتم واز جیب باباکشیدم بیرون.

نگو یك مشت اسکناس تو جیبش بود . چون بعدش گوشه یك بیست تومانی به چشمم خورد . معطلت نکنم آن روز در حدود پنجاه تومان پول از جیب آن بابا بیرون کشیدم، اولین دفعه‌ای بود که این کار را می کردم .

گفت ، دل جرأت زیادی داری . هیچ فکر نکردی ، ممکن است ترا بگیرند .

ـ چرا ، تازه میرفتم زندان واز سرگردانی نجات پیدا میکردم .

ـ پس حساب همه جایش را کرده بودی .

ـ آره ، از آن روز ترسم ریخت .

خنده‌ای کرد وگفت ، من این عادت را از سرت می‌اندازم .

گفتم ، فکر نمی کنم بتوانی . ولی خوب یك وقت دیدی از ریخته‌گری خوشم آمد وچسبیدم بکار .

ـ گفت ، آره ، حتما خوشت میاد، چون تو کارگاه تنها نیستی ... همه با هم کار می کنند .

به نزدیکی‌های سینما تمدن رسیدیم . رفتیم توی‌یك قهوه خانه که ناهار بخوریم .

آقا مصطفی پرسید ، پدر ومادر هم داری ؟.

با خنده گفتم ، آره ، پدرم وضعش زیاد خوب نیست. از پول‌هائی که گیرم می‌آمد . کمکش میکردم .

آهسته به شانه‌ام زد و در حالی که می‌خندید گفت، او هم خیال می کرد تو در تهران کار حسابی پیدا کرده‌ای که برایش پول میفرستی .

گفتم ، مگر این کاری که داشتم کار نبود .

ـ چرا ، ولی کاری که من میخواهم به تو بدهم یك کار حسابی است . پولش هم حلال است .

ـ آن وقت دیگر نمی‌توانم برای پدر و مادرم پول بفرستم .

ـ فکرش را هم نکن . درست میشود . ناهارت را بخور تا سری به کارگاه بزنیم .

مشغول ناهار خوردن شدیم . بعد ناهار یکی یك استکان چای خوردیم . تقریباً دو بعد از ظهر بود که از قهوه خانه بیرون آمدیم . گرما پشتش گذاشته بود . ما از کنار پیاده رو که سایه بود میرفتیم . ازچهار راه که گذشتیم گفت ، بیا با تاکسی برویم .

یك تاکسی خالی رسید ، پریدیم تو تاکسی . آقا مصطفی براننده گفت ، برو سی متری پائین ...

نزدیکی های چهار راه مختاری کـه رسیدیم آقا مصطفی آهسته به شانه‌ام زد و گفت ، تو چه فکری هستی..؟

نگاهش کردم وگفتم ، تو نخ آن بابا هستم به دسته اسکناس‌هائی که توی جیبش بود .

خندیدوگفت ، نکنه تودلت داری به من بدمیگوئی.

کمی جا بجا شدم و گفتم ، نه بابا ، تو که به من خدمت کردی .

– فراموشش کن .

– تاببینیم چه پیش می آید .

به انتهای سی متری رسیدیم . آقا مصطفی گفت ، نگهدار ...

کرایه تاکسی را داد وپیاده شدیم . او مرا بداخل کوچه‌ای برد . مسافت کوتاهی که رفتیم پیچیدیم تو یك کوچه . به انتهای آن که رسیدیم.او مقابل درخانه‌ای ایستاد وگفت ، بااجازه تو می‌خواهم سری به خانه‌مان بزنم.قرار بود ناهار برگردم . ممکن است دلواپس شده باشند .

گفتم اشکالی‌ندارد .

انگشتش را بروی تکمه زنك در گذاشت .. کمی بعد پسر بچه پانزده شانزده ساله‌ای در را باز کرد . آقا - مصطفی خودش را کناو کشید وبه من گفت ، برو تو ..

گفتم ، من همین جا منتظرت میمانم .

بازویم را گرفت وباخنده گفت ، فراموش نکن که آن حاج آقا ترا بدست من سپرده . برو تو ، از تعارف خوشم نمیاد ..

داخل خانه‌اش شدم . او بدنبالم آمد وگفت ، بچه‌ها روزها میروند تو زیر زمین که زیاد گرما نخورند .

گفتم ، چرا معطلی . برو ، من همین جا روی پلـه می‌نشینم .

گفت ، نترس . خانه ما دو تا زیر زمین دارد . من با کارگرانم ندارم .

به اصراراو ازدالان بداخل حیاط رفتم خودش جلو رفت وبدنبالش از پله‌های زیرزمین سرازیر شدیم . هوای خنکی داشت . من ازبس خسته بودم روی تخت چوبی کنار زیر زمین نشستم .

آقا مصطفی کتش را که تو دستش گرفته بودی روی تخت انداخت و گفت ، الان بر می گردم .

از پله‌ها بالا رفت که سری بزن وبچه‌هایش بزند .

تخت چوبی کنار دیوار بود . خودم را عقب کشیدم . پشتم را به دیوار لم دادم و پاهایم را دراز کردم . از بد شانسی آن روز دمق بودم . ولی وقتی که حسابش را کردم دیدم زیاد هم ضرر نکرده‌ام . بعوض رفتن بـه کلانتری توی زیرزمین خنك خانه آقا مصطفی نشسته بودم . از یك چیز دلخور بودم . از کاری که مصطفی میخواست بمن بدهد، ریخته‌گری ، هرچه حسابش را میکردم میدیدم بدرد مـن نمی‌خورد . از ریخته‌گری پول درنمی‌آمد . اگـر هم در می‌آمد ، یك سربه جیب صاحبش‌میرفت . خلاصه تصمیم گرفتم یك روزپیش آقا مصطفی کار نکنم وبعد بروم دنبال کار همیشگی‌ام . عادت کرده بودم . آقا مصطفی می‌گفت این عادت را از سرم می‌اندازد . ولی اشتباه می کرد . من کسی نبودم که حرفهای اوبمغزم فروبرود . به فرض‌همان چیزی بود که از پنج شش ماه پیش انتخاب کرده بودم . از این بابت وحشتی هم نداشتم . تا آن روز آدم مـوفقی

بودم حتی پایم هم به کلانتری نرسیده بود . آدم قـانعی بودم . دنبال‌شکار چاق‌می‌گشتم وقتی پیدایش‌میکردم‌خیلی سریع ولی با احتیاط دست بکار میشدم ، وبا جیب پر از پول میرفتم دنبال تفریح .

چند دقیقه بعد آقا مصطفی برگشت دو نفر که هم هم سن و سال من بودند بدنبالش داخل‌زیرزمین شدند .من از تخت پائین آمدم . او رو کرد به من و گفت ، بادوتا از کارگران من آشنا شو..

من وآن دو تا بهم نگاه کردیم . ناگهان‌آقا مصطفی سیلی محکمی بصورتم زد . تا رفتم بخودم بجنبم آن دوتا به من حمله کردند واز پشت سر دست‌هایم را گـرفتند . گیج شده بودم . گفتم ، این دیگر چه جورش است .

او همانطور که ایستاده بود دومین سیلی را درطرف دیگر صورتم خواباند و گفت تازه اولش است .

یك تکان شدید بدست هایم دادم . آن دو نفر را از جایشان حرکت دادم . همینکه یك دستم آزاد شد ، گردن یکی از آنها را گرفتم و فشار دادم . آقا مصطفی پرید جلو با لگد به شکمش زدم . عقب رفت و گفت ، بچه ها ولش

نکنید ...

من بچه طرفهای قوچان بودم وبراحتی می‌توانستم از پس آن سه تا بربیایم . ولی یك دفعه دیدم دو نفر دیگر باشتاب از پله‌های زیرزمین پائین آمدند . یکی از آنها که هیکل درشتی داشت با سر به شکم من زد . دیگری ازپشت سر دستش را بزیرچانه‌ام انداخت وسرم را به عقب کشید. دیگر نمی‌توانستم کاری بکنم . تلاش بی‌فایده بود .گردن رفیق آنها را ول کردم . صدای آقا مصطفی را شنیدم که گفت ، بچه ها حالش را جا بیاورید .

جهارتائی کتك مفصلی به من‌زدند . بطوری که مثل نعش کف زیر زمین افتادم . کت و پیراهنم پاره شده بود. وشوری خـون را در دهانم حس میکردم . وقتی دستم را بدور دهانم کشیدم . خونی شد . بینی‌ام بشدت درد میکرد و از آن خون جادی بود . تا اندازه‌ای حدس زده بودم . قضیه از چه قرار است . نفس نفس میزدم وتمام بدنم درد میکرد . آنها دوروبرم ایستاده بودند و نگاهم میکردند .

آقا مصطفی گفت ، بلندش کنید .

آنها مرا از کف زیر زمین بلند کردند و روی تخت

انداختند . یکی از آن چهار تا گفت پس تو بودی که پا تو کفش ما کرده بودی .

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم ، چه آدم های مهمان نوازی هستید .

مصطفی گفت ، خفه خون بگیر .

گفتم ، ولی آخه ، من که شما را نمی شناسم .

آقا مصطفی جلو آمد چنگ به موهایم زد و چند بار سرم را بشدت تکان داد وگفت ، خیلی‌وقت بود که دنبالت میگشتم و بالاخره امروز پیدات کردم . به من گفته بودند یك آدم غریب این‌طرف ها پیداش‌شده ولی باور نمی کردم ولی هر روز خبرش‌به من‌میرسید که فلان جا جیب زده‌اند.

موهای سرم را ول کرد وگفت ، بخیال خودت‌آدم زرنگی‌هستی . از جیب هائی که میزدی ، برای ننه وبابات پول می فرستادی .

کمی‌مکث کرد وبعد پرسید ، برای کی کار میکنی؟.

گفتم ، پس تو و این چهار تا همان راهی را میروید که من میرفتم .

با دست محکم بصورتم زد وگفت،جوابم رانادادی.

پرسیدم برای کی کار میکنی ؟.

- برای خودم .

- دروغ میگوئی .

- خوب ، تو باور نکن .

- گمانم می‌خواهی دو باره حالت را جا بیاورند .

گفتم ، دیگر حالی برایم نمانده کارگران ریخته‌گری تو بکار خودشان وارد بودند .

یکی از بچه ها گفت ، آقا مصطفی اجازه بده من به حرفش بیاورم .

با اینکه وضعم ناجور بود نگاهم را به او دوختم و گفتم ، بدم نمیاد که ایندفعه من حال ترا جا بیاورم .

او که خیلی به خودش مغرور بود . یقه پاره کتم را گرفت ، ومرا از روی تخت بلند کرد . ناگهان خون جلو چشمانم را گرفت باسر بصورتش کوبیدم و دستهایم را مشت کردم و بالا بردم و محکم بسر شانه هایش زدم . مثل فانوس تا شد. ودر حالی که دست هایش را بصورتش گرفته بود ، کف زیر زمین نشست . رفقایش تا آمدند به من حمله کنند ، آقا مصطفی خندید وگفت ، کارش نداشته

باشید . او با این حالی که دارد تك تك شما را از پا در می‌آورد . من دنبال يك چنین آدمی میگشتم که هم دل و جرأتش زیاد باشد وهم زور بازوهایش .

پرسیدم ، از من چه میخواهی .؟

رك وراست گفت ، باید برای من کار کنی .

گفتم ، امر میکنی یا خواهش .

گفت ، گوش کن پسر . این چهار تا برای من کار میکنند . ما همه با هم رفیق هستیم ، ولی دستور بده من هستم . تو هم اگر میل داشته باشی با ما کار کنی باید کله شقی وقدی را کنار بگذاری .

گفتم ، واگر نخواهم با تو کار کنم .

با لبخندی معنی دار گفت ، آن وقت باید بر گردی پیش ننه و بابات ,

یکی از بچه ها گفت ، يك جای دیگر هم می‌تواند برود .

آقا مصطفی که هنوز لبخندی بروی لبانش بود گفت، شنیدی . يك جای دیگری هم هست که با پای خـودت

نمیروی. قبرستان. بچه‌ها راهش را بلدند. برایت فاتحه‌
خوانی هم میکنند.

گفتم، پس بگو ازهمین الان بخوانند. با من‌دیگر
کاری نداری.

– جوابم را ندادی.

– یك دفعه که گفتم، ازمهمان نوازی‌تو وکارگرانت
ممنونم.

راه افتادم که بروم. یکی‌از بچه‌ها پرید جلو و پای
پلکان ایستاد. تیغه چاقوی ضامن دارش را رو بمن گرفت
وگفت، کجا. جواب رئیس را ندادی.

به اونزدیك شدم. گفت، جلو نیا. باچاقومی‌زنمت.
کار دست خودت نده.

من بی اعتناء به تهدید او جلو تر رفتم. او یك پله
بالا رفت و گفت، مجبورم میکنی که این چاقو را تو
سینه‌ات فرو کنم. در حالی که نگاهم به او بود، بطرفش
رفتم. یکی ازرفقایش گفت، مهدی، بزنش. چرا معطلی.

مهدی ناگهان از روی پله بطرف من پرید. همان
لحظه من خیلی سریع خودم را کنار کشیدم. نتوانست

خودش را نگهدارد. باصورت کف زیرزمین افتاد.

آقا مصطفی گفت، خوشم میاد. سر نترسی‌داری.
بیا بنشین حالت یك کمی بهتر شود. من اصراری ندارم
که با ما کار کنی ولی با صورت خونی وکت پاره نباید
از اینجا بیرون بروی.

دو مرتبه روی تخت نشستم. با حالی که داشتم
می‌توانستم با هر کدام از آنها دست وپنجه نرم کنم ولی
اگردسته جمعی بسرم می‌ریختندازپا درمی‌آمدم...همه‌شان
حالت حمله به خودشان گرفته بودند. فقط کافی بود که
اربابشان اشاره کند. از قیافه وحالت چشم‌هاشان که به
من خیره شده بودند پیدا بود که به خونم تشنه هستند، آن
کسی که باسر بصورتش زده بودم، کنار ایستاده بود.
آثار درد در صورتش دیده می‌شد.

مصطفی پرسید، سیگار میکشی.؟

گفتم، بعضی وقت‌ها که شنگول باشم.

گفت، یك سیگار بد نیست.

سیگاری آتش زد وبدستم داد و گفت، لازم بودترا
به اینجا بکشم. چون..

حرفش را قطع کردم وگفتم ، که اینطوری از من پذیرائی بکنی.

با خنده گفت ، چاره‌ای نبود . تو همان کسی‌بودی که من دنبالش می‌گشتم . دلم می‌خواست این آدمی که‌تو کار ما وارد شده ولی ناشناس است بهتر بشناسمش .

ـ وحالا شناختی .

ـ آره ، خیلی هم خوب شناختمت . حالا بلند شو برویم بالا . سروصورتت را تمیز کن .

باهم از زیرزمین بالا آمدیم . کت وپیراهنم را که پاره وخونی شده بود از تنم‌در آوردم‌و کنارحیاط انداختم وبا آب حوض سر وصورتم را شستم . آن پسر بچه‌ای که در خانه را بروی ما باز کرده بود حوله‌ای بدستم داد.

مصطفی گفت ، بروتوی آن اتاق یك پیراهن با یك دست کت وشلوار برایت گذاشته‌ام . این لباس‌های‌تودیگربدرد نمیخورد .

به اطاقی که او گفته بود رفتم . از دیدن زن جوان وقشنگی کـه بالای اتاق دراز کشیده بود یکـه خوردم . خواستم از آنجا بیرون بیایم . زن باخنده گفت ، بیا تو ،

آشناست .

به چشمان سیاهش نگاه کردم وگفتم ، ولی آخه...

بلندشد ، نشست وگفت، چرا زل زده‌ای مرا نگاه میکنی .

داخل‌شدم، حوله را روی صندلی کناراتاق‌انداختم. زن از جا برخاست ، در اشکاف چوبی را باز کرد . یك پیراهن تابستانی خاکستری رنگ از توی اشکاف بیرون آورد وبدست من داد وگفت ، فکرمیکنم اندازه‌ات باشد.

پیراهن‌اتوشده وتمیزبود . بعد یك‌دست کت‌وشلوار هم که برنگ خاکستری‌روشن بود از توی اشکاف بیرون آورد و روی صندلی انداخت و با خنده گفت ، حـالا می‌توانم ترا تنها بگذارم .

از اتاق بیرون رفت . من لباسم را عوض کردم واز آنجا بیرون آمدم . مصطفی کنار حیاط‌که سایه بود ایستاده بود. آدم هایش هم دوروبرش بودند. او نگاهش را بمن دوخت وگفت ، مثل اینکه این کت وشلوار را برای تو دوخته‌اند درست قالب تنت‌است . کتت را در بیار .

گفتم، می‌خواستم ببینم اندازه‌ات‌است یانه .خوب،

حالا می‌توانم بروم یا باز سر راهم را با چاقو میگیرند.

دستش را بروی شانه‌ام انداخت وگفت ، حالا که حالت جا آمده میخواهم چندکلمه‌ای با هم صحبت کنیم.

مرا به اتاق دیگری برد وگفت ، بنشین .

روبروی هم کف اتاق نشستیم . پرسید ، مشروب میخوری ؟

گفتم ، آنهم تو این هوای گرم .

گفت ، گوش کن فاروج ما با هم می‌توانیم کار کنیم . در نظر من تو با آنهای دیگر خیلی فرق داری . پیشنهادم را قبول کن . ضرر نمی‌کنی. چون بـه تنهائـی نمی‌توانی کار بکنی . من آدم یك دنده و بیرحمی هستم . نمی‌خواهم ناراحتت کنم .

گفتم ، تهدیدم میکنی .

ـ نه پسر ، دارم خودم را معرفی می‌کنم .

ـ من از تهدید خوشم نمیاد . بهتر است روراست باشی .

گفت، من همیشه با بچه‌ها روراست هستم.همه‌شان باسهم معینی کار می‌کنند . از ایـن بابت گله‌ای ندارند .

ناهاروشامشان هم پای‌من است وبچه‌های زرنگ وکارکنی هستند .

ـ چند نفر ؟

ـ ما هفت نفریم . البته با فخری .

ـ لابد نفر هفتمی من هستم .

ـ نه ، ترا حساب نکردم .

ـ پس آن یك نفر دیگر کجاست . من اینجا شش نفر بیشتر ندیدم .

گفت . آن یك نفر که رئیس همه ماست . اسمش فریدون است .

گفتم ، پس تو آقا بالا سرهم داری .!

بالبخند معنی داری گفت ، نه آنطور که تو خیال می‌کنی نمی‌شود اسمش را آقا بالا سر گذاشت . کاری، بکار ما ندارد ولی خوب سهمش را میگیرد . از همه ما قدیمی‌تر است .

ـ چه کاره است .؟

ـ قهوه خانه دارد . خودش پای دخل مینشیند .

ـ ازسهم بچه‌ها صحبت کن . بهر نفرچقدرمیرسد.؟

گفت ، بچه‌ها هر چقدر کار بکنند، همه‌اش پیش من جمع می‌شود . یعنی همینکه پول تو دستشان افتاد، دست بدست به من میرسانند . آخرشب همه توقهوه خانه فریدون جمع می‌شویم و آنجا پولها را بـه بیست وپنج سهم تقسیم می کنیم . بچه‌هـا نفری دو سهم. من وفریدن نفری هفت سهم و نیم .

باخنده گفتم ، عجب آدمهای بی انصافی هستید. بچه‌ها که خودشان را به خطرمی‌اندازند. نفری دوسهم. آنوقت تو و فریدون که کنارگود ایستاده‌اید نفری هفت سهم ونیم. چه معامله خوبی . شما دو تا باید آدمهای پولداری باشید. اگه برای منهم دوسهم کنار گذاشته‌ای بهتر است بـرش داری . این جور معامله‌ها برای من صرف نمی کند.

گفت ، تو حساب ناهار وشام مجانی را نمی کنی. تازه دو سهم ترا هم باید از سهم خودم و فریدون بردارم. اگر غیر از این باشد بچه‌ها زیر بار نمی روند. گـذشته از این معلوم هم نیست ، فریدون راضی باین کار بشود یانه .

گفتم ، پس اول بافریدون صحبت کن، بعد بیاسراغ

من.

ـ همه کاره من‌هستم . تو روی خوش نشان بده ، خودم جورش می کنم.

ـ اینها که گفتی به من مربوط نیست من سه سهم می‌خواهم.

ـ دیگرداری بد اخلاقی می کنی .

گفتم ، تو وفریدون هر کدام شش سهم . بقیه‌اش که سه سهم می‌شود مال من. آنهم برای یك مدتی، بعدش باید سهم بیشتری بگیرم .

گفت ، تو از حالا داری دبه درمی آوری. بهتراست حرفم را گوش کنی وبا ما کنار بیائی. خوب فکرهایت را بکن . از اینجا که بروی دیگر نمی‌توانی کار کنی بچه ها ترا شناخته‌اند. کار دستت می‌دهند . تابیائی بـه خودت بجنبی ، می‌فرستندت زندان که آب خنك بخوری.

پوزخندی زدم و گفتم ، مهم نیست. بر می گـردم پیش ننه و بابام. از این کار هم دست می کشم.

بابیحوصلگی گفت ، چـرا نمی‌خواهی بفهمی من

اگر سه سهم به تو بدهم ، صدای بچه‌ها در می‌آهد .

گفتم ، لازم نیست یك سهم اضافی ، را در حضور آنها بدهی . وقتی که تنها شدیم من یك سهم اضافی را میگیرم .

ـ بابا تو دیگر دست ما را از پشت بسته‌ای .

ـ هنوز طوری نشده . فعلا داریم حرفش‌را میزنیم.

با اکراه گفت ، باشد قبول‌می کنم. ولی ناهار وشام پای خودت .

گفتم ، نشد . تنها فرقی که من با آنهای دیگر دارم همان یك سهم اضافی است .

گفت ، آدم یه دنده‌ئی هستی که هیچ جور حرف حساب سرت نمی‌شود .

گفتم : پس قبول کردی که به من سه سهم‌بدهی .

گفتم : آره قبول کردم . فریدون را هم راضیش میکنم ... همه اینها برای‌اینست که نمی‌خواهم آدم‌زرنگی مثل ترا از دست بدهم . ولی شرطش اینست که حسابی کار کنی .

ـ کارت نباشد ، خوب حالا چه کار باید بکنیم .

ـ بگذار به بچه‌ها بگویم که تو با ما کار میکنی .

بچه ها را صدا کرد ، همه به اتاقی که ما در آنجا بودیم آمدند. آقا مصطفی رو کرد به‌آنها وگفت، ازامروز فاروج با ما کارمی‌کند .

بین شما و او نباید کینه‌ای وجود داشته باشد .

مهدی در حالیکه اخم‌هایش را در هم کشیده بود گفت پس فاروج ، با ما هیچ فرقی ندارد .

آقا مصطفی گفت ، فرقش اینست که او زرنگ تر از شماست .

غلام گفت . هنوز که زرنگیش را ندیده‌ایم .

آقا مصطفی گفت : من دیده‌ام دل وجرأتش حتی‌از منهم‌بیشتر است .

مهدی‌خنده استهزاءآمیزی کردوگفت: اگر اینطور است مواظب خودت باش که جای ترا نگیرد .

مصطفی با لحن تند گفت دهنت را جفت‌کن .

گفتم من دوست شما هستم ، تو این کار زیاد هم وارد نیستم . باید از شما یاد بگیرم. بعد بلند شدم وبایك یك آنها دست دادم و از قیافه هاشان پیدا بود که بااکراه

دارند مرا تحویل میگیرند . بخصوص مهدی و غلام که ضربِ شستم را نشانشان داده بودم ، کینه مرا بدل گرفته بودند . حس می کردم که کار کردن با این بروبچه ها نه فقط مشکل است بلکه بر خوردهای خصمانه‌ای هم‌خواهیم داشت ولی من همان موقع تصمیم گرفتم ، همه آنها را سر جایشان بنشانم ، این کار چندان آسان هم نبود .

با اینکه آدم باسوادی نبودم ، تو این کار از آنها وا نمی‌ماندم ، بچه‌ها را شناخته بودم که چه جانورهائی هستند ، آنها بخون من تشنه بودند ، از نگاهایشان پیدا بود که به این‌زودی‌ها مرا از خودشان نمیدانند. تا اندازه‌ای هم آقا مصطفی را شناخته بودم ولی باید بهتر و بیشتر می‌شناختمش . فقط مطمئن بودم که او نسبت بمن کینه‌ای ندارد .

تنها فریدون بود که باید زیارتش می کردم بنظر میرسید که باید آدم هفت خطی باشد که هرشب مفت‌ومسلم سهم خودش را از پولهای بچه‌ها برمیدارد و آنها هم‌نمی - توانند حرفی بزنند .

آقا مصطفی رو کرد به آنها و گفت : بیرون باشیدتا

من بیایم .

مهدی گفت ، امروز وضع کارمان زیاد تعریفی ندارد .

غلام باخنده استهزاء آمیزی گفت عوضش با آقای فاروج آشنا شدیم . یك جگردار که هیچ چیز نمی ترسد واگر پا بده از چنگ پلیس هم فرار میکنه .

بچه‌ها خندیدند ، با لحن ملایم ودوستانه‌ای گفتم ، ولی ما با هم دوست هستیم مهدی گفت ، آره ، یك دوست خوب . باز خندیدند ، آقا مصطفی گفت راه بیفتید. بیرون باشیدتا من بیایم .

آنها بدنبال هم از در اتاق بیرون رفتند. آقامصطفی گفت . حرفهای آنها را بدل نگیر ، اولش روی خوش نشان نمی‌دهندتو باید سعی کنی نظر آنها را نسبت به‌خودت عوض کنی . بچه‌های بدی نیستند .

گفتم : تو همین فکرم که یك طوری با آنها کنار بیایم .بدجوری بامن چپ افتاده‌اند .

ـ فکرش را هم نکن خودشان کم کم رام می‌شوند.

ـ بالاخره یك کاری میکنم .

- مثلا چه کاری .

- در حضور تو یك دفعه دیگر با آنها دست میدهم که برویم لبجند بزنند

آهسته گفت : در اینکه تو آدم گردن کلفتی هستی حرفی نیست . ولی این زور بازوی تو کاری از پیش نمی‌برد . بضررت تمام میشود . این را بگذار بعهده من ، آنها فقط از من و فریدون حساب می‌برند وزیر بار حرف کس دیگری نمی‌روند خلاصه هوای خودت را داشته باش وبیگدار به آب نزن .

گفتم : هر کاری خواستم بکنم اول به تو میگویم.

از جا برخاست وگفت : برویم ، امروز بیشتروقت بچه‌ها بهدر رفت.

باهم از اطاق بیرون آمدیم . بچه‌ها کنار دیوار تو سایه‌ایستاده بودند، آقا مصطفی گفت، امشب که‌برمیگردید قهوه خانه باید حسابی کار کرده باشید . مهدی وفاروچ با هم کار می کنند . حالا راه بیفتید .

من آخرین نفری‌بودم که‌بدنبال‌مهدی‌ازدرخانه بیرون آمدم . شانه بشانه هم می‌رفتیم آن سه نفر غیبشان زده‌بود.

آهسته دستم را روی شانه مهدی گذاشتم وگفتم : پسر اخم هایت را باز کن ، بخند . ما باهم دست دوستی و رفاقت داده‌ایم دیگر از چی دلخوری حرف بزن ؛

گفت : دلخوری من از جای دیگر است .

- از کجا ، بگو شاید بتوانیم یك کاری بکنیم ؟

- از دست تو کاری برنمی‌آید .

- خلاصه اگر از من دلخوری بگو .

- نه بابا ، تو هم مثل من .

از لحن کلام و قیافه‌اش پیدا بود که دروغ میگوید، او از من خوشش نمی‌آمد . در آن موقع که شروع کارم بود کاری نمی‌توانستی بکنم. ولی از فکر اوو بقیه بچه‌ها بیرون نمی‌رفتم . تصمیم داشتم وقتش که رسید کار را یکسره کنم همان روز که آقا مصطفی راجع به سهم خودش وفریدون صحبت کرد من به این فکر افتادم که این سهم بندی را از بین ببرم ، نمی‌توانستم به بینم آنها شش سهم بردارند وبچه‌ها نفری‌دو سهم ..

تاساعت هشت شب ، من‌ومهدی‌سه چشمه کارانجام دادیم. تقریباً راضی‌بودیم‌چهارصدوشصت‌تومان وخرده‌ای

گیرمان آمده بود . ولی چه فایده. این پول باید به بیست و
پنج سهم تقسیم می‌شد .

مهدی اصرار داشت که به‌گشت خودمان ادامه بدهیم
شاید شکار چاقی به تورمان بخورد. تا ساعت نه ونیم‌شب
گشت زدیم ولی بی‌فایده بود . خسته شده بودیم ، بطرف
قهوه خانه که پاتوق بود رفتیم . وقتی که به‌آنجا رسیدیم.
من به مردی که پشت دخل نشسته بود نگاه کردم . مردی
چاق ومیانه سال با صورت گوشتالود بود . حدس زدم
باید فریدون باشد ... آقا مصطفی روی یکی از تخت‌ها
نشسته بود وپشتش را به دیوار تکیه داده بود وسیگارمیان
دو انگشتش دود می کرد . سلام کردیم وروی همان تخت
نشستیم .

پرسید ، اتفاقی که برایتان نیفتاد ،

گفتم . نه . این مهدی پسر زرنگ وتیزروی است .

ـ از خودت بگو . چقدر کارکردی ؟

ـ یك چشمه ... بیشتر مواظب مهدی بودم . اوپول
را بمن رد می کرد .

ـ یك چشمه کار کرده‌ئی و آن وقت سه سهم

می‌خواهی .

گفتم : داری دبه در می‌آوری . این تازه شروع کار
بود . ببینم بافریدون صحبت کردی .

گفت : آره راضیش کردم که به تو سه سهم بدهیم.
اولش که زیر بار نمیرفت .

ـ فریدون همانست که پشت دخل نشسته ؟

ـ آره ، خوب نگاهش کن .

ـ از همه ما زرنگتر ، فریدون است که مفت ومسلم
شش‌سهم میگیرد .

گفت ، می‌توانی دهنت را چفت کنی یا نه . اوپول
ناهار وشام و چای بچه‌ها را میگیرد .

گفتم : من اگر جای تو بودم . شش سهم او را
نصف می کردم .

پکی به سیگارش زد وگفت ، خوشم نمیاد ، کسی
تو کار من دخالت بکنه یا درسم بدهد. تو سهم خودت را
بگیر و به بقیه کاری نداشته باش . من معلم لازم ندارم .
منظورم را که می‌فهمی .

پرسیدم پولها را چه وقت تقسیم میکنی ؟

گفت : وقتی که مشتریها رفتند . در قهوه‌خانه را می‌بندیم و آن وقت بسراغ پولها میرویم .

شاگرد قهوه‌چی یك استکان چای قند پهلو جلو من روی تخت گذاشت . آقا مصطفی گفت ، چای را بزن که خستگی از بدنت بیرون برود . زیاد هم تو نخ این و آن نرو بصلاحت نیست .

چای‌را ریختم تو نعلبکی و گفتم ، دست خودم‌نیست . ذاتاً آدم کنجکاوی هستم .

با تعجب نگاهم کرد و گفت ، حرفهائی ازخودت گنده‌تر می‌زنی . ذاتاً آدم کنجکاوی هستی ... گفتن این حرفها ازیك آدم بیسواد بعید است . نکند داری بما کلك میزنی .

استکان خالی را تو نعلبکی گذاشتم و باخنده گفتم ، نه بابا ، کلك‌تو کارمن نیست خیالت راحت باشد .

ـ هرچندتا چائی می‌خوری بگوبرایت بیاورند .

ـ به‌چائی زیاد علاقه‌ای ندارم .

ـ همین‌جا بنشین من سری به فریدون بزنم .

از تخت پائین آمد ورفت بغل‌دست فریدون نشست .

بچه‌ها روی یك تخت دورهم نشسته بودند . به‌من توجهی نداشتند بعد برای ما شام آوردند . آقا مصطفی برگشت . روی تخت نشست وگفت ، من و تو باهم شام می‌خوریم. بچه‌ها هنوز میانه خوبی با تو ندارند . دلخورنباش کم کم سرعقل می‌آیند .

گفتم ، مهم نیست . من کار خودرا میکنم ، و تنها کسی را هم که می‌شناسم تو هستی . با آنها دیگر کاری ندارم .

ـ قربون مرامت . منهم همین را میخواهم که فقط توخط خودت باشی .

ـ ضمناً این را هم بدان ، اگرآنها بخواهند پا تو کفش من بکنند حسابشان را میرسم .

ـ این‌جورکارها بامن است نه باتو ...

مشغول شام خوردن شدیم .

کمی‌ازساعت یازده شب‌گذشته‌بود ، آخرین‌مشتری که از در قهوه‌خانه بیرون رفت . شاگـرد قهوه‌چی در قهوه‌خانه را بست . بجز یك چراغ بقیه را خاموش‌کرد . من‌نگاهم به‌فریدون بود که‌داشت دخل آن شب‌را می‌شمرد.

قهوه‌خانه در سکوت فرو رفته بود . همه منتظر گرفتن سهم خودشان بودند . چند دقیقه بعد فریدون ازجایش بلند شد، وبطرف ما آمد . ونگاهش به من بود . نزدیک ما که رسید. باصدای درشتی گفت ، فاروج توهستی ؟

گفتم . بله . خودم هستم ؟

گفت . بلندشو ، می‌خواهم هیکلت را ببینم .

من از روی تخت پائین آمدم . پرسید ، قبل ازاینکه وارد این کار بشوی ، چه‌کار می کردی ؟

گفتم ، ولگردی . کار دیگری نداشتم .

با مشت محکم به سینه‌ام کوبید . بطوری که من به پشت بروی تخت افتادم . همه سکوت کرده بودند رو کردم به آقا مصطفی وگفتم ، این‌دیگرچه جورش است .

گفت : جواب فریدون را درست بده ... فریدون یک لگد به ساق پایم زد وگفت جوابم را ندادی .

ایستادم وگفتم ، جواب دیگری ندارم . ازپشت‌سر یقه پیراهنم را گرفت و مرا بطرف بچه‌ها هل داد وگفت، بچه‌ها پذیرائی کنید .

غلام مرا گرفت و هل داد بطرف آنهای دیگر .

فرصت اینکه به خودم مسلط شوم نداشتم . فریاد زدم ، آقامصطفی تویک کاری بکن ، من که هرچه بود به‌تو گفتم .

صدای فریدون را شنیدم که گفت ، باید راستش‌را بگوئی .

بچه‌ها مرا وسط انداخته بودند و بطرف همدیگر هل می‌دادند . گفتم ، خیلی‌خوب راستش را میگویم .

مرا روی تخت نشاندند . فریدون جلو آمد وگفت ، خوب ، حرف بزن .

درحالی‌که نفس نفس میزدم گفتم ، وقتی که از قوچاق به تهران آمدم .یکی ازهمشهریها مرا به‌خانه‌ای برد که آنجا کارکنم .

فریدون پرسید ، چه‌جور کاری .

گفتم ، نوکر آن خانه بودم . پرسید ، بعد چکار کردی .

گفتم ، یکسال آنجا بودم . بعد بیرون آمدم . رفتم شاگرد راننده یک کامیون شدم . ازراه بوشهر به کازرون ، کامیون چپه شد . راننده‌اش مرد . من بیکارشدم . یک‌مدتی آنطرفهـا بودم بعد آمدم به تهران بیکار بودم . تا اینکه

یك روز گوشه یك اسکناس پنج تومانی که ازجیب یك نفر بیرون آمده بود . نظرم را جلب کرد . اسکناس‌را ازجیب آن بابا بیرون کشیدم . تو اتوبوس بود . مسافرهم زیاد . طرف متوجه نشد. کم کم باین کار عادت کردم . درآمدم‌هم خوب بود .

فریدون سیلی آبداری بیخ گوشم خواباند وگفت .

این حرفها را چرا به آقا مصطفی نگفته بودی .

گفتم ، فکر کردم . گفتنش چه فایده‌ای دارد .

آقا مصطفی گفت ، همان موقع می‌دانستم که داری دروغ می‌گوئی ...

غلام گفت ، این فاروج ممکن است مأمور پلیس باشدکه باما برخورده ، می‌خواهد سرازکارمان درباورد . باید جنازه‌اش را تحویل پلیس بدهیم .

گفتم . پلیس‌کدامست . منهم مثل شماها هستم . تنها کارمی‌کردم . بعدش آقا مصطفی مچ دستم راگرفت .

فریدون پرسید ، تا حالا آب و هوای زندان را خورده‌ای .

آب دهانم را فوت دادم و گفتم ، نه ، هنوز پایم

به کلانتری نرسیده .

یك سیلی دیگربصورتم زد وگفت ، چرا به‌مصطفی دروغ گفتی . منظورت چه بود .

درحالی که جای سیلی را با دستم گرفته بودم گفتم ، منظوری نداشتم . فقط فکر کردم که شرح حال من بدردش نمی‌خورد .

عباس یکی دیگر ازبچه‌ها گفت : این پسره با این قیافه‌ای که دارد . حتماً مأمور پلیس است .

فریدون با لبخند خفیفی گفت ، می‌شنوی ، بچه ها معتقدند که تو مأمور پلیس هستی .

بعد دستش‌را به‌جیب شلوارش‌برد. چاقوضامن‌داری بیرون آورد نوك تیغه آنرا روی گردنم گذاشت و گفت ،

. راستش را بگو ... پلیس ترا فرستاده .

مضطربانه گفتم ، شما دارید اشتباه می کنید آخه اگر پلیس بودم که تو اتوبوس جیب نمی‌زدم .

غلام گفت ، حتماً خواسته از راهش واردشود .

در حالی که نگاهم به فریدون بود گفتم . قسم می‌خورم که من پلیس نیستم . چه کار باید بکنم که شما

باور کنید .

آقا مصطفی رو کرد به فریدون و گفت ، واگذارش کنید به من . مواظبش هستم ، اگر حقه‌ای تو کارش باشد. خودم کاردیش می کنم .

فریدون چاقورا پائین آورد و گفت ، شنیدی.مصطفی وبچه‌ها مراقبت هستند . همینقدر ببینند که تو با یك غریبه‌ای حرف میزنی . می‌فرستندت آن دنیا .

بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت ، پولها را رو کنید .

پولی را که من ومهدی زده بودیم ، پیش او بود .

بچه‌ها پولها را به آقامصطفی دادند . اواسکناسها را شمرد وبعد به بیست وپنج سهم تقسیم کرد . سهم هر کدام ازما چهل تومان شد . خرده‌اش که در حدود بیست ودو تومان می‌شد برای شاگرد قهوه خانه کنار گذاشتن فریدون وآقا مصطفی هم سهم خودشان را برداشتند . فریدون که مفت و مسلم صاحب دویست وچهل تومان‌شده بود بادی به‌غبغب خود انداخت ودسته اسکناس ها را توی جیب شلوارش گذاشت ورو کرد به آقا مصطفی و گفت ، من میروم . وبی آنکه از ما خدا حافظی بکند براه افتاد .شاگرد

قهوه خانه پرید جلو ودرقهوه خانه را برای خروج اربابش باز کرد . فریدون باقدمهای آهسته از در قهوه خانه‌بیرون رفت . از آن شب من کینه او را بدل گرفتم که یك روز جواب سیلی‌هائی را که بصورتم زده بود بدهم .

چندقیقه بعدما هم بدنبال آقامصطفی ازدرقهوه‌خانه بیرون آمدیم وبایك تاکسی بهمان خانه‌ای رفتیم که در آنجا بامصطفی‌ودار و دسته‌اش آشنا شده بودم . توی‌حیاط که رسیدیم مصطفی ، سهم فخری را از جیبش بیرون‌آورد و گفت ، بیا ، اینهم مال تو ...

فخری‌اسکناس‌ها را لوله‌کرد وزیرسینه‌بندش‌مخفی کرد واز من پرسید ، تو کجا میخوابی .

گفتم ، هر کجا باشد میخوابم . برایم فرقی نمی کنه .

گفت ، بچه‌ها روی پشت بام میخوابند تو هم برو پیش آنها .

گفتم ، نه ، بهتر است . توی حیاط بخوابم .

آقا مصطفی گفت ، یك تشك و بالش بده به فاروج .

فخری از اتاق گوشه حیاط یك تشك و بالش رنگ و رو رفته‌ای آورد وروی زیلو کنار حوض انداخت . من جای خودم را مرتب کردم و دراز کشیدم . آقا مصطفی آمد بالای سرم و پرسید . از من که دلخور نیستی .

باخنده ساختگی گفتم ، اگر آن یك سهم دیگر را رو کنی حسابمان درست میشود .

گفت . فراموش کن .

ـ چرا . خودت قول دادی .

ـ ولی آخه ، تو هم با من رو راست صحبت نکرده بودی .

ـ گذشته من به چه درد تو می‌خورد .

گفت ، فریدون با یك سهم اضافی موافقت نکرد . ناراحت نباش کم کم درست میشود .

گفتم . پس آن شکم گنده اینطور گفته . من نمی‌دانم چرا می‌گذاری او مفت بری کنه .

آهسته گفت ، می‌توانی جلو زبانت را بگیری یا نه .

گفتم ، چون تو می‌خواهی حرفی ندارم . حالا برو

می‌خواهم بخوابم .

خیلی خسته بودم . از فکر فریدون بیرون نمی‌رفتم . سیلی‌های او را روی صورتم حس می‌کردم .واین برای من خیلی درد داشت . وباعث شده بود که بفکر روزی باشم که جواب سیلی‌هایش را بدهم . می‌دانستم کار آسانی نیست . ولی تا آن روز هر هدفی که داشتم به آن رسیده بودم .

فخری آمد بالای سرم جز زیرپوش چیز دیگری نپوشیده بود . پرسید ، تو شبها تشنه‌ات نمی‌شود .؟

گفتم ، نه عادت ندارم .

او رفت آنطرف حیاط روی یك تخت چوبی که مخصوص خودش بود ، چند دقیقه بعد . آقا مصطفی که توی اتاق جلو کولر می‌خوابید ، فخری را صدایش کرد.

صدای تخت چوبی بلند شد .فخری آهسته از تخت پائین آمد : ورفت پیش آقا مصطفی ...

من از بس خسته بودم خیلی زود خوابم برد .

آقا مصطفی به توصیه فریدون ، اجازه نمی‌داد که من تنها کار کنم شب و روزمواظبم بودند . خیال می کردند من مأمور پلیس هستم که میان آنها برخورده‌ام . من‌ومهدی باهم کار می کردیم . برنامه معینی داشتیم . روز ها دنبال شکار وشبها برای تقسیم پول بقهوه‌خانه فریدون می‌رفتیم و جیب آقا را پر از پول می کردیم و از آنجا راهی‌خانه می‌شدیم .

من کم کم حس کردم که به فخری علاقمند شده‌ام. از نگاهها و رفتارش فهمیدم که اوهم از من بدش نمیاد . با اینکه آقا مصطفی علناً فخری را به من داده بود . باز احتیاط می کردم . دنبال یك فرصتی می‌گشتم که با خود فخری صحبت کنم . ولی این کار لعنتی مجال نمی‌داد که فخری را تنها ببینم .

چند روزی گذشت . یك روز طرفهای غروب بود. من ومهدی جلودهنه بازار ومسجدشاه دنبال شکارمیگشتیم. آنروز نوبت او بود که اگر شکاری بدام انداخت وجیبش را خالی کرد ، خیلی سریع کیف یا پولی که تو دستش می‌آید رد کند به من که پشت سرش هستم .

ما تا جلوخوان مسجد شاه رفتیم وبرگشتیم . تاسبزه میدان هم خبری نبود . مهدی آهسته گفت ، یك دفعه دیگر این راه را میرویم اگرچیزی گیرمان نیامد . خط را عوض می کنیم .

برگشتیم . او جلو میرفت و من با چند قدم فاصله بدنبالش . من یك وقت دیدم مهدی غیبش زد ودوسه‌دقیقه بعد خیلی سریع خودش را به من رسانید کیف کوچکی که مخصوص پول خرد بود تو مشت من گذاشت و با سرعت دور شد .

من کیف را تو مشتم فشار دادم . از بر آمدگی آن حدس زدم که باید پر ازاسکناس باشد. خودم‌را کنارپیاده رو کشیدم . زیپ کیف را باز کردم . کنار چند تاکاغذتا شده یك اسکناس صد تومانی بود . یکی ازکاغذ ها را در

آوردم . دیدم نسخه دکتر است . پول و کاغذها را سر جایش گذاشتم وبراه افتادم . نزدیك مسجد شاه که رسیدم صدای زنی را شنیدم که میگفت ، ای خدا کیف پولم را زدند .

جلو رفتم . چند نفری درو یك زن میانه سال ودختر بچه‌ای بسن ده دوازده ساله ایستاده بودند . زن چادرمشکی بسر کرده بود .

رنگش پریده بود ونفرین می کرد . دختربچه که قیافه معصومانه‌ای داشت آهسته می گریست .

از میان آن جمع یکی گفت ، خانم شاید خودت کیفت را گم کرده‌ای .

زن گفت ، نه آقا . از توی کیفم بیرون کشیده‌اند. در کیفم باز بود .

دیگری پرسید ، چقدر بود ؟

زن باحالت اضطراب گفت ، صد تومان چندتانسخه دکتر هم توی کیف بود .

از سرو وضع آنها پیدا بود که از خانواده‌متوسطی هستند ، که صد تومان پول ارزش زیادی برایشان دارد .

گریه دختر بچه طوری مرا منقلب کرد که تا آن روز سابقه نداشت که چنان حالتی در خود حس کرده باشم . بشدت متأثرشدم . با اینکه موقعیت خطرناك‌داشتم. جلو رفتم وپرسیدم چه خبر شده .

زن گفت ، کیف پولم را زدند . همه پولم صد تومان بود .

گفتم ، من مأمور پلیس هستم بفرمائید . زن را از میان آن جمع بیرون بردم . چندقدمی که رفتیم . زن‌پرسید کیف پولم . شما می‌توانید پیدا کنید .

گفتم ، کیف پول شما پیش من است .

زن ایستاد . نگاهم کرد وگفت: شمارا بخدا راست می‌گوئید .

کیف پول را از جیبم درآوردم وگفتم : مگر همین نیست :

باخوشحالی گفت ، آره ، آقا ... خودش است ، خدا عمرتان‌بدهد.

زیپ کیف را باز کردم . اسکناس صدتومانی را درآوردم و نشانش دادم و دومرتبه توی کیف گذاشتم و

آنرا به او دادم و گفتم ، من پشت سرشما بودم . کسی که این کیف کوچك را از توی کیف شما بیرون کشید برگشت که فرار کند تا چشمش به من افتاد کیف را روی زمین انداخت وفرار کرد . فرصت اینکه خودش‌را دستگیر کنم نداشتم چون ممکن بود کیف‌را ازدست بدهم . بعد شمارا گم کردم. خدا را شکرکه پیدایتان کردم .

دختربچه به من نگاه می کرد . نگاه معصومانه‌ای داشت . زن کلی مرا دعا کرد . دستم را آهسته بصورت دخترك زدم و گفتم ، چرا گریه می کردی.

زن‌گفت ، این صد تومان پول کفش و لباس این و خواهرش بود .

ــ دخترشماست .

ــ نه آقا نوه دختری من است .

گفتم ، خدا به بخشدش به شما و پدر و مادرش . دختر خوبیست .

زن آهی کشید و گفت ، ما که پولدار نیستیم آقا . این صدتومان برای ما خیلی پول است .

باخنده گفتم ، حالاکه پولدار شدید . مواظب کیفتان

باشید . امیدوارم دیگر ازاین اتفاقات برای شما نیفتد .

زن چادرش را مرتب کرد وگفت ، اگر شما نبودید وپول مرا پیدا نمی کردید نمی‌دانستم جواب دخترو دامادم را چی بدهم .

گفتم ، از آنها مهمترجواب این‌دختر کوچولوبود .

ــ آره ، آقا خدا عمرتان بدهد .

ــ فراموش کنید .

ــ خداحافظ . آقا .

ــ بسلامت مادر

بعد دستم را به پشت دختر گذاشتم وگفتم خداحافظ کوچولو مواظب مادر بزرگ‌باش . لبخندی بروی لبانش آورد وسرش را پائین انداخت .

وقتی آنها رفتند . من نفس راحتی کشیدم آن تأثر جای خودش را به خوشحالی داده بود . احساس آرامش می کردم برای اینکه بار گناهانم را سبك‌تر کرده باشم . ازپولهای‌خودم هم یك‌اسکناس پنجاه تومانی لای‌اسکناس صد تومانی آن زن گذاشته بودم که وقتی می‌دید یك صد تومانش صد و پنجاه تومان شده غرق در حیرت و تعجب

می‌شد .

واما من . بازهم مرتکب گناه می‌شدم . این راهی بود که سراسرش پربود ازگناه واین مردمی که پولهایشان را میزدم. خودم‌هم نمی‌دانستم چطوری می‌توانم ازاین‌راه نجات پیدا کنم . غرق شده بودم . با وجدانی ناراحت زندگی‌می کردم . آنها باپول مردمی که‌برای بدست‌آوردن آن زحمت میکشیدند و خون دل می‌خوردند .

کنارجوی پیاده‌رو ایستاده بودم وغرق افکارم بودم. دستی به شانه‌ام خورد . صدای مهدی را شنیدم که گفت ، اینجا چرا ایستاده‌ئی .

نگاهش کردم وگفتم : توفکر آن کیفی‌هستم که هردو خیال می کردیم پر از اسکناس است .

مهدی باتعجب گفت: نفهمیدم . مگرغیرازاین‌بود !

پوزخندی‌زدم وگفتم یك اسکناس‌صدتومانی‌باچندتا نسخه دکتر . آن نسخه ها فریبمان داده بود . اول منهم خیال می کردم کیف پر از اسکناس است . ولی وقتی که درش را باز کردم . دیدم اشتباه کرده‌ام .

ـ کیف را بده ببینم .

ـ دادم بصاحبش .

باخنده ساختگی گفت : کارخوبی کردی .

گفتم ، این را می‌دانستم ، راستش زن بدبختی‌بود. وقتی دیدمش. منقلب‌شده بود. داروندارش همان صدتومان بود . پول و کیف‌را که به‌او دادم نمی‌دانی چقدرخوشحال شد . ایکاش بودی و می‌دیدی .

ـ درست مثل من و تو . خوب دیگه ، حالاکیف‌را بصاحبش دادم . خدا را خوش نمی‌آمد .

ـ خدارا خوش نمی‌آمد. حالا داری پای خودراهم بمیان می کشی . شوخی نکن .

گفتم ، شوخی نمی کنم . دارم جدی می‌گویم .

عصبانی شد و گفت : عجب احمقی هستی . آخه ، برای چی این‌کارراکردی . من خودم را به خطر بیندازم . زحمت بکشم و آن وقت تو دو دستی پول را بصاحبش تقدیم کنی .

آهسته گفتم ، بلند حرف‌نزن . هرکاری شرفی‌دارد . تو بازدن کیف آن زن بدبخت‌شرف دزدی‌راهم ازبین‌بردی. چه زحمتی ! زحمت را آن زن کشیده بود که یك

تومان را بصد تومان رسانده بود آمده بود برای نوه‌اش لباس و کفش بخرد . وقتی دیدم نوه‌اش که یك دختر ده دوازده ساله بود گریه می کرد . حالم منقلب‌شد . کم‌مانده بود گریه‌ام بگیرد . نتوانستم طاقت بیاورم . آن زن ونوه‌اش را ازمیان جمعیت بیرون‌بردم و پول و کیف را به او دادم .

مهدی با عصبانیت گفت ، پسر خجالت بکش.شرف یعنی چه . داری وضع ما را بهم میریزی .

باخنده گفتم ، یك کار دیگری هم کرده‌ام .

پرسید ، مثلا چه کاری ؟

گفتم ، از پولهای خودم یك اسکناس پنجاه تومانی لای اسکناس صد تومانی آن زن گذاشتم . خودش نفهمید منهم چیزی به او نگفتم .

وقتی به خانه‌اش برسد می‌فهمد . راستش خواستم [illegible] سنگ شود .

[illegible] مسخره آمیزی کرد وگفت : ای خدا ، ببین چه [illegible] بپشت ما خورده . از خدا وگناه و شرف حرف [illegible]

ـ مگر تو منکر خدا هستی ؟

ـ نه ، ولی آخه این‌کار به خدا چه ارتباطی دارد .

ـ دیگر داری زیاد حرف میزنی .

گفت : پسر این حرفها چیه . از کی تا حالا نازك‌دل شده‌ئی چطور است این کار را ول کنی وبروی گوشه‌مسجد بنشینی . آدم مثل تو بدرد این جور کارها نمی‌خورد . آنجا خدا را بهتر می‌توانی بشناسی . نکته پولها توی آن کیف را خودت بالا کشیده‌ئی وحالا داری کلك جور می کنی .

گفتم ، تو اینطور خیال کن .

بطرف من براق شد وگفت ، اگر تو خیابان نبود . می‌دانستم با تو چه کار کنم . حسابت را میرسیدم .

یك لگد به ساق پایش زدم و گفتم : اگر یك کلمه دیگر حرف بزنی ، همین جا آنقدر کتکت میزنم که بسه نفس نفس بیفتی. حالاگورت راگم کن . برو پیش اربابت واین خبر را به او بگو ...

مهدی خودش را جمع و جور کرد و گفت ، جواب آقا مصطفی‌وفریدون را چی‌می‌دهی،گمان کنم مثل آن شب تنت به خارش افتاده حساب آنها را هم بکن .

گفتم ، تو یکی خفه خون بگیر . جواب آنهابا من

مهدی از رو نمی‌رفت . با لبخندی ساختگی گفت،
روز اول یادت هست که توزبر زمین خانه آقا مصطفی‌چه
کتك جانانه‌ای خوردی گمانم امشب دو باره هـوس
کرده‌ای .

بازویش‌راگرفتم وهلش دادم وگفتم ، بیا بروآنقدر
از خودت وبچه‌ها دم نزن . به موقع حساب تو و آنهای
دیگر را هم میرسم .

حالا گورت را گم کن .

ایستاد . چپ چپ نگاهم کرد و بعد براه افتاد .

او رفت تا قضیه کیف پول‌آن زن را برای فریدون
و آقا مصطفی تعریف کند . منهم پیش خودم حسابهائی
کرده بـودم . سر نترسی داشتم . تنها چیزی کـه حس
نمی کردم ترس بود . می‌دانستم آن شب چه اتفاق می‌افتد.
آقا مصطفی و فریدون باورشان نمی‌شد که من کیف پول
آن زن را بصاحبش‌داده باشم. فکرمی کردند خودم‌پولهای
توی کیف را بالا کشیده‌ام . آن شب شبی بود که من باید
وضع خودم را با آنها روشن کنم . کار آسانی نبود . با

این که تعداد آنها بیشتر از من‌بود ، حسابش را کرده بودم.
روز اول هم هوای خودم را نداشتم که آنها توانستند
غافلگیرم کنند . تازه اگر تك تك جلو می‌آمدند . از پس
همه‌شان بر می‌آمدم .

چند دقیقه بعد از رفتن مهدی . براه افتادم . هوس
کردم لبی ترکنم . به یك پیاله فروشی رفتم یك پنج‌سیری
ودکا با یك کاسه لوبیا گرفتم و رفتم پشت میز نشستم .
خیلی‌کم مشروب می‌خوردم . خودم را عادت نداده‌بودم.
آن شب هم برای نقشه‌ای که کشیده بودم . مجبور بودم
چند گیلاسی بزنم که کله‌ام گرم باشد آن زن میانه سال و
گربه نوه‌اش مرا بکلی عوض کرده بود از خودم وکاری‌که
به آن آلوده شده بودم بدم میآمد . ولی خوب . چه کار
می‌توانستم‌بکنم .باید یك‌طوری‌خودم‌را از این‌بند خلاص
می‌کردم .

ازفریدون بیش ازآنهای دیگرمتنفر بودم . سوزش
جای‌سیلی‌های او را حس‌می‌کردم . دنبال بهانه‌ای‌می گشتم
که جواب سیلی‌هایش را بدهم . کینه عجیبی نسبت به او
داشتم . مثل روز برایم روشن بود که قضیه کیف آن زن

من و او را رودر روی هم قرارمی‌دهد . این‌را هم‌می‌دانستم که او اول شروع می کند . واین همان چیزی بود که من می‌خواستم . همان بهانه‌ای که دنبالش می گشتم .

تصمیم داشتم فریدون باج بگیررا سرجایش بنشانم. کار آسانی نبود . چند نفر طرفدارش بودند آقا مصطفی و بچه‌ها حمایتش می کردند . زیاد امیدوار نبودم که بتوانم با فریدون سرشاخ بشوم . ولی این را هم نمی توانستم ببینم که اوسه برابر ما سهم میگیرد . بچه‌ها مقصر بودند. فریدون و آقا مصطفی تسمه از گرده همه‌شان کشیده‌بودند. یك نفر را می‌خواست که بچه‌های احمق و کله خر را بیدارشان کند . آن یك نفر من بودم . یا موفق می شدم یا از پا در میآمد . برگشت توکارم نبود .

آخرین گیلاس‌مشروبم را با یك قاشق لوبیا خوردم واز جا بلند شدم . آنطور که میخواستم کله‌ام گرم نشده بود . ولی‌دیدم زیادش هم ضرر دارد ، پول‌نیم بطرمشروب ویك کاسه لوبیا را دادم و از در پیاله فروشی بیرون‌آمدم.

به ساعتم نگاه کردم . در حدود یازده شب بود .

فکر کردم یك‌راست‌بروم‌خانه‌وبا فخری‌خلوت کنم.

ولی حواسم تو قهوه خانه فریدون بود . اگر نمی رفتم . آنها خیال می کردند من ترسیدم . این بود سوار تاکسی شدم وبطرف قهوه خانه رفتم .

وارد قهوه خانه که شدم . به فریدون که پشت دخل نشسته بود سلام کردم . با اکراه جواب داد. بعد یك‌راست رفتم پیش آقا مصطفی که روی تخت چوبی نشسته بود . بچه‌ها به من چپ چپ نگاه می کردند . ازنگاه‌هایشان‌پیدا بود که برای من خط ونشان کشیده‌اند . منهم نگاهی به آنها انداختم وبعد کنار تخت چوبی نشستم . قهوه خانه هنوز مشتری داشت . دو سه نفری که معلوم بود بنا هستند باهم گرم صحبت بودند .

آقا مصطفی گفت خسته نباشی . خیلی دیر آمدی کجا بودی ؟

پوز خندی زدم و گفتم بعد از مدتها امشب هوسی کردم که بروم یك لبی تر کنم .

ـ خوش گذشت .

ـ آره ، جای تو خیلی خالی بود .

با کسی رفته بودی ؟

ـ نه بابا ! خودم تنها مگر اشکالی دارد .

گفت ، چون دفعه اولت بود اشکالی ندارد .

نگاهش کردم وگفتم ، یك دفعه دیگر بگو . درست نفهمیدم .

آقا مصطفی درجای خودش کمی جابجا شد وگفت، پسر با من جروبحث نکن . هرکاری موقعی دارد . امشب شبی نبود که تنها بروی دوابخوری . بین ما وبچه‌ها ازاین قرارها نیست. آنها هروقت میلشان بکشد ، دنگی یك‌بطر دوا می‌خرند و میروند خانه و با هم می‌خورند . بعضی وقت ها منهم با آنها شریك میشوم . اینطوری ضررش کمتر است .

گفتم : بین شما خیلی قرارها نیست .

ـ مقصود . ؟

ـ مقصودم را خودت بهتر می‌فهمی .

ـ چیزی دستگیرم نشد .

ـ کم کم می‌فهمی .

ـ دیگر نشنوم که تنها رفته‌ای دواخوری .

گفتم ، بهتر است حرفت را پس بگیری . چون من

یکی نیستم .

گفت ، به من چکشی جواب نده . اگرحالت خوب نیست ، بلندشو ، یك مشت آب بزن به صورتت .

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، اگر حالم بد بود یك راست میرفتم خانه .

ـ چائی می‌خوری ؟

ـ بعداز دواخوری چائی که نمی‌چسبه .

ـ سیگارمی کشی ؟

ـ همین الان که می آمدم سیگارم را خاموش کردم .

پس از چند لحظه سکوت گفت : شنیده‌ام امشب شیرین‌کاری کرده‌ئی .

با خنده گفتم : اگر درست نشنیده‌ئی بگو تا خودم برایت‌تعریف کنم. دارو ندار آن زن همان صدتومانی‌بود . زن بدبختی‌بود . آن پول هم مال رخت و لباس نوه‌هایش. بود . نتوانستم طاقت بیاورم . دیدم خدا را خوش نمیآید که‌پول‌آن زن را بزنیم . این بود که کیف پول‌را به‌خودش دادم . بعدش هم یك نفس راحتی کشیدم . وجدانم دیگر عذابم نمی‌داد . آن وقت باخیال راحت رفتم دواخوری .

– از کی تاحالا نازك دل شده‌ئی . ؟
– هرکاری یك شرفی دارد .
– از وجدانت بگو .
– داری مسخره‌ام میکنی .

گفت : نه پسرم . میخواهم باز هم برایم نطق کنی حرف بزن ...

گفتم ، اگر توهم آنجا بودی وگریه آن دختربچه‌را میدیدی منقلب میشدی . طفلکی مثل ابربهار گریه میکرد . دلم برایش سوخت راستش به عقیده خودم کار درستی کرده‌ام.

آقامصطفی همانطور که نگاهم میکرد. لگدمحکمی به من زد که ازروی تخت چوبی پائین افتادم بلند شدم . از تخت پرید پائین دو سه تا سیلی آبدار بیخ گوشم خواباند وگفت از وجدانت بگو ...

آهسته گفتم ، احترام خودت را نگهدار من دست بروی تو بلند نمی‌کنم .

یك سیلی دیگر بصورتم زد وگفت: می‌خواهم بدانم چه کار می‌توانی بکنی .

مشتریها که گرم صحبت بودند ناگهان ساکت شدند. یکی از آنها گفت : صلوات بفرستید و با هم آشتی کنید.

بااین که ازپس مصطفی بر می‌آمدم. ولی نمیخواستم دستم را برویش بلند کنم . هدف من فریدون بود. همچنانکه به مصطفی خیره شده بودم گفتم ، هر وقت باهم بی‌حساب شدیم آن وقت جوابت را می‌دهم. خودت هم می‌دانی که می‌توانم این کار را بکنم . همین جا تمامش کن واحترام خودت را داشته باش .

مصطفی سکوت کرد ورفت پیش فریدون . منهم همانجا روی تخت چوبی نشستم .

نزدیك به نیمه شب بود که مشتری‌ها از قهوه‌خانه بیرون رفتند. شاگردقهوه‌خانه در را بست . یکی‌ازچراغها را روشن گذاشت وبقیه را خاموش کرد . من ماندم وچند تادشمن پروپاقرص که به خونم تشنه بودند . باوجود این از هیچ کدامشان واهمه‌ای نداشتم . من میدانستم از کجا شروع میشود . حسابهایش را کرده بودم . زیر چشمی همه‌شان را می‌پائیدم . آنها هم چشم ازمن بر نمی‌داشتند. دو سه دقیقه بعد فریدون وآقا مصطفی بطرف ما آمدند .

فریدون در حالی که سگرمه‌هایش را درهم کرده بود رو کرد به مصطفی و گفت ، ببین سهم بچه‌ها چقدر میشود . دیر وقت است .

مصطفی یك دسته اسکناس‌از جیب شلوارش بیرون کشید وهمه را ریخت روی میز . مثل هرشب حسابهایش راکرد اول‌از همه سهم شاگرد قهوه خانه را داد بعد بچه‌ها را یکی یکی صدا کرد و سهم هر کدامشان را جلوشان گذاشت . من دیدم از سهم من خبری نیست واین بهانه‌ای بود که من وفریدون را باهم رو برو کند . چون مصطفی دیگر دخالت نمی‌کرد . رو کردم به او وگفتم ، مثل اینکه اشتباه کردی .

گفت : نه ، درست حساب کردم .

ـ سهم من ، یادت رفته .

ـ امشب تو سهم نداری .

یك دفعه مهدی از آنطرف میز بروی من براق شد وگفت ، سهم تو همان اسکناس صد تومانی بود . که با کلك بالا کشیدی .

گفتم : کلك تو کار من نیست . آن پول و کیف را

بصاحبش رد کردم . بعد از این‌مواظب حرف زدنت باش.

مهدی آمد بطرف من . به حساب خودش خواست عرض اندامی کرده باشد . در حالی که سینه‌اش را جلو داده بود با لحن مخصوصی گفت :

نشنیدم چی گفتی ، خوش دارم یك دفعه دیگر برایم نطق کنی .

من از روی تخت بلند شدم وگفتم ، پسر برگرد سر سر جایت . تو کسی نیستی که من برایت نطق بکنم .

با خنده ساختگی گفت ، بچه‌ها حرفهای آقای دل نازك را شنیدید .

من معطلش نکردم ، محکم گذاشتم بیخ گوشش . تا آمد به خودش بجنبد . مچ دستش را گرفتم و بدور خودش پیچاندم ودست دیگرم را هم بردم زیرچانه‌ای‌دیگر تکان نمی‌توانست بخورد . گفتم : تو شرف دزدی را هم از بین برده‌ئی ، این کار هم شرف میخواهد .

بچه‌ها حالت حمله به خودشان گرفته بودند . آقا مصطفی روکرد به من وگفت، اینجا جای این کارها نیست . ولش کن .

دستم را از زیر چانـه مهدی کشیدم واو را بطرف رفقایش هـل دادم وگفتم : اینهم بخاطر آقـا مصطفی والا حالت را جا می آوردم .

بچه‌ها خواستند حمله کنند . گفت : تك تك بیائید جلو .

فریدون رو کرد به آنها وگفت: برگردید سرجایتان.

بعد آمد بطرف من وگفت : ما هیچی نداریم . نـه شرف داریم . نه وجدان حالا آن کیف را رد کن بیاد .

گفتم : مگر مصطفی بـرایت تعریف نکرده . کیف را به صاحبش دارم .

گفت : اینجا از این حرفها نیست . از این جـور برگها هم نمی‌خوریم . کیف پول را چه کارش کـردی . حالا دیگر با من طرف هستی .

گفتم ، تو با آنهای دیگر برای من فرقی‌نمی‌کند.

ـ نفهمیدم . من کسی نیستم که زیر بار این حرفها بروم .

ـ چاره‌ئی نداری .

با لحن مخصوصش گفت ، دهنت را چفت کن .

وخیلی سریع دستش را بالا برد که بصورتم بزند . منهم بـا همان سرعت مچ دستش را قاپیدم و گفتم ، کاری کن که جلو بچه‌ها خیطت کنم .

گفت ، به نفهمیدم . دست مرا می‌گیری ! حالا کسی پیدا نشده جلو من عرض اندام بکند .

گفتم ، اسم من یکی را تو مغزت یاداشت کن کـه یادت نرود .

بادست دیگرش گذاشت تو گوشم . منهم معطلش نکردم . محکم زدم بیخ گوشش ودر همان حال مچ دستش را ول کردم وبا هر دو دستم زدم تخت سینه‌اش . کمی به عقب رفت . از او فاصله گرفتم که بتوانم از خودم دفاع کنم .

آقا مصطفی گفت، چه کار می کنی پسر.

فریدون گفت ، جلو نیا مصطفی ، خودم نعشش را از در قهوه خانه بیرون میفرستم .

من در حالتی بودم که هیچ چیز نمی‌فهمیدم . خون جلو چشمانم را گرفته بود بـا خشم و نفرت گفتم ، بیا جلو باج بگیر شکم گنده امشب می‌خواهم حسابم را با تو

مفت بر تصفیه کنم . چرا معطلی .

بعد یك نگاه به بچه‌ها کـردم ، دیدم همه‌شان کنار هم ایستاده‌اند . از قیافه‌شان معلوم بود که قصد حمله بـه مرا ندارند .

فریدون حالت درنده‌ای را پیدا کرده بود که بـا اولین تیرزخمی شد وحالا رودر روی شکارچی‌ایستاده‌است ومیخواهد بطرف او خیز بردارد . حـواسم جمع بـود . رنگش برافروخته شده و چشمانش حالت دیگری گـرفته بود . دست به جیبش برد . چاقوی ضامن دار را تومشتش گرفت وگفت می‌خواهم‌چند تا یادگاری‌روی بدنت‌بگذارم که بعد از این آدم خودت را بشناسی .

گفتم ، بچه‌ها هم باید ترا بشناسند کـه سه برابر سهم‌آنها به جیب میزنی همه زحمت‌آنها تو جیب توشکم گنده میرود . آنها چه پولی باید به تو بدهند ، حالا مـن می‌خواهم ترا آدمت‌کنم که دست از سر بچه‌ها برداری .

من درست به نبض کار زدم که اگر بچه هـا خیال داشتند بدانند که من به حمایت از آنها با فریدون طرف شده‌ام . فریدون در حالی کـه دندانهایش را بـه روبهم

می‌فشرد ونگاهش به من بود گفت ، می‌کشمت یادستهای خودم چالت می‌کنم . که امثال تو دهاتی نتوانند برای‌من گردن کلفتی بکنند .

گفتم ، امشب این دهاتی میخواهد پول‌هائی که از بچه‌ها گرفته‌ای از حلقومت بیرون بکشند .

مصطفی بـا حالت عصبانی گفت ، دهنت را چفت کن فاروج از خر شیطان بیاپائین این کارها به‌تو نیامده . کار دست خودت نده آقا فریدون ناقصت می کند :

گفتم ، بنشین سرجایت . حساب توبـا ایـن شکم گنده جداست من باید این باج بگیر را آدمش بکنم .

فریدون با اینکه چاقوی ضامن دار تومشتش بود از جایش تکان نمی‌خورد . فقط حـرف میزد . فکر کـردم شاید جا زده ولی در قیافه‌اش‌چیزی خوانده نمی‌شد . شاید هم حساب قهوه‌خانه‌اش را می کرد . بهر حال حواس من شش‌دانك پیش اوبود برای اینکه خودی‌نشان بدهدمجبور بود حمله بکند . بچه‌ها منتظر بودند که تیغه چاقوی او با خون من رنگین شود .

مصطفی سعی کرد اتفاقی نیفتد ، گفت ، آقافریدون

به من ببخشیدش ، چه کار می‌شود کرد بچه نفهمی است.
فریدون گفت ، باشه چاقو می‌بخشمش .

وناگهان به من حمله کرد . هوای کار دستم بود .
صندلی دم دستم را خیلی سریع ول کردم جلو پایش . فکر
نمی کرد ، شعور من تا این اندازه باشد صندلی تعادلش
بهم زد . نتوانست خودش را نگهدارد . بروی صندلی
افتاد وبعد نقش زمین شد . حالا نوبت من بود ، در یک
چشم به هم زدن چاقوی ضامن دار را تو مشت گرفتم .
خودم را بروی او انداختم تا رفت به خودش بجنبد نوك
تیغه چاقو را رو پوست گردنش گذاشتم و گفتم مشتت را
باز کن ممکن است آن چاقو دستت را ببرد . فریدون
حسابی غافلگیر شده بود وقافیه را باخته بود . تا آمد
خودش را حرکت بدهد تیغه چاقو را کمی روی پوست
گردنش فشار دادم و گفتم سعی نکن تیغه چاقو خونی‌شود.

وضع طوری بود که مصطفی‌وبچه‌ها هیچکدامشان
جرئت اینکه به من حمله کنند نداشتند . تیغه چاقوی من
که روی گردن فریدون بود آنها را سرجایشان نشانده بود،
مصطفی متحیر مانده بود چکار کند اصلا بفکرش نمی‌رسید

که من بتوانم فریدون را غافلگیرش کنم او همه‌اش حساب
این را کرده بود که فریدون مرا غرق در خون می کند .
ولی حالا قضیه برعکس شده بود .

من رو به بچه‌ها بودم به آنها گفتم ، اگر از جایتان
تکان بخورید شاهرك فریدون را قطع می کنم .

مصطفی گفت ، پسر دست به کارخطر ناکی زده‌ئی .
عاقبت خوشی ندارد .

گفتم .می‌خواهم پولهای بچه‌ها را که این شکم‌گنده
گرفته به آنها پس بدهم .

فریدون سکوت کرده بود وسوزش تیغه چاقوی
یك دهاتی را که من باشم روی‌گردنش حس می کرد .

مصطفی گفت . حالا چه کار می‌خواهی بکنی ؟

گفتم ، باین‌باج بگیر بگو ، چاقوئی که توی‌دستش
گرفته ولش کند .

به تیغه چاقو فشار دادم‌وگفتم، کاری‌ازدستت ساخته
نیست . مشتت را باز کن و چاقو را خیلی آرام در کن
عقب .

چاره‌ئی نداشت . همین کار را کرد من با دست

دیگرم چاقو را برداشتم وخیلی سریع ازروی او بلندشدم. چون میدانستم با او طوردیگری باید رفتار کنم ضمناًبرایم مثل روز روشن بود که او دوباره حمله می کند. خیط شده بود واین خیط شدنش را باید تلافی میکرد که بچه‌هابدانند او هنوز صاحب قدرت است.

آهسته از روی زمین بلند شد ویك دفعه پیچیدبطرف من. در همان لحظه‌ای که دستهای او بدور کمرم حلقه شد من با سر بصورتش کوبیدم. از بینی‌اش خون جاری شد دستهایش را بطرف بینی‌اش برد. وقتش رسیده بود کـه حال او را حسابی جا بیاورم. دومین سیلی را بیخ گوشش خواباندم و گفتم، این جواب سیلی آن شب اول کـه بمن زدی.

کمی عقب رفت. صورت و پیراهنش خونی شده بود. ضربه‌ای که من باسر بصورتش زدم کاری بود. گیج شده بود با این حال نمیتوانستم راحتش بگذارم. تصمیمم گرفته بودم تا آنجا که می‌توانم کتکش بزنم که دیگرباج گرفتن از بچه‌ها نباشد.

بنظر می‌رسید که مصطفی وبچه‌ها از کتك خوردن

فریدون راضی هستند. چون وقتی که مـن و فریدون از روی زمین‌بلند شدیم، فرصتی بود برای آنهاکه به حمایت اربابشان بمن حمله کنند. ولی از جایشان تکان نخوردند مصطفی گفت، فاروج، چکار میخواهی بکنی.

گفتم، می‌خـواهم نعشش را از قهوه‌خانه بیرون ببرم.

رفتم بطرف فریدون. چون هنوزسرپا ایستاده بود. مصطفی پرید جلو و بین من واو ایستاد و گفت، بس کن دیگر.

گفتم، خودت را کنار بکش، نمی‌خواهم دستم‌را بروی تو بلند کنم.

آمد جلوکه مرا بغل کند وکنار ببرد. تنه محکمی به او زدم. از سر راهم کنار رفت. خودم را به فریدون رساندم. دومین سیلی را تو گوشش خواباندم وبعد دستم را به گلویش گرفتم و او را عقب عقب بردم. پشتش را محکم بدیوار کوبیدم. معلوم بود کـه صورتش بشدت درد می‌کند ودیگر قدرت مقاومت ندارد. ولی من ول‌کن نبودم. او را بطرف بچه‌ها چرخاندم یك دستم را زیـر

چانه‌اش گرفتم و بایك فشار سریع سرش را به عقب خم کردم و گفتم ، حالا پولهای جیبت را بیرون بیار و بریز روی زمین .

در حالی که نفس نفس میزد گفت ، تو نمیتوانی تو این شهر زندگی کنی . بالاخره می‌کشمت .

گفتم ، باز هم در خدمتگزاری حاضرم .

خودم دست به جیب شلوارش بردم و دسته‌اسکناسها را که خیلی منظم و مرتب توی جیبش گذاشته بود بیرون آوردم و ریختم روی زمین و به مصطفی گفتم این پولها را بین بچه‌ها تقسیم کن .

قیافه دمق شده فریدون تماشائی بود . بچه‌ها از ته دل خوشحال بودند . ولی هنوز تردید داشتند : مطمئن نبودند که این غول کاغذی از پا در آمده و دیگر مطالبه سهم نمی‌کند . در قیافه آقا مصطفی می‌خواندم که خوش حالیش کمتر از بچه‌ها نیست . چون فکر میکرد ، بعد از این دیگر آقابالا سر ندارد . او ختم همه آنها بود طوری قیافه گرفته بود که انگار می‌خواست به اربابش بفهماند. که از بابت او ناراحت است و ضمناً کاری هم از دستش بر

نمی‌آید . چون اگر بخواهد دست بکار شود ، کار ارباب کل تمام است .

مصطفی بالحنی تند گفت ، فاروج ، تو دیگرداری شورش را در می‌آوری . فریدون خان را ولش کن .داری دستت را روی لبه تیز خنجر می‌کشی . مواظب خودت باش .

گفتم ، مثل اینکه یادت رفته با کی داری حرف میزنی . تو یا بچه‌ها هر کدام جلو بیائید . با تیغه چاقو مثل برق روی گردن اربابت می‌نشیند . ضمناً من خنجری نمی‌بینم که دستم را روی لبه تیزش بکشم .

دریك چشم بهم زدن چاقوی ضامن‌دارم را تو مشتم گرفتم . تیغه آنرا روی گردن فریدون گذاشتم و گفتم ، می‌بینی که میتوانم این کار را بکنم . حالا هر کدام از شما جرئتش را دارید جلو بیائید . ولی همه‌تان آدمهای عاقلی هستید . نمی‌خواهید باعث‌قتل ارباب کلتان بشوید.

دستم را که زیر چانه فریدون بود کمی شل کردم که اگر حرفی دارد بزند . فریدون باصدای خفه‌ای گفت : مصطفی کارش نداشته باش بگذار این پسره هرکاری دلش

میخواهد بکند، تو چنگ خودمان است.

رو کردم به مصطفی‌وگفتم، چرا زل زده‌ای‌مرانگاه میکنی. آن اسکناسهای بی‌زبان فریدون خان را جمعش کن. بچه‌ها منتظرند که سهمشان را بگیرند.

مصطفی نگاهی به بچه‌ها انداخت. وانمود کرد که به این کار راضی‌نیست. با اکراه اسکناسها را از روی‌زمین جمع کرد و گفت، بیشترش مال دخل قهوه‌خانه است:

پوزخندی زدم‌وگفتم، تازه کم هم هست، پولهائی که این باج بگیر از سهم بچه‌ها به جیب زده خیلی بیش از اینهاست. حسابش‌را توبهتر داری. حالابشمرش.میخواهم فریدون خان بداند چقدر پول از جیبش بیرون‌آمده. بلکه یك روزی بخواهد پس بگیرد:

فریدون باهمان صدای خفه‌گفت، آن روزی که بخواهم این کار را بکنم. جان ترا هم میگیرم.

سرش را به عقب کشیدم وگفتم، فراموشش کن. چون بصورت تمام میشود.

در حالی که مصطفی اسکناسها را می‌شمرد، بچه‌ها بدست او خیره شده بودند. پس از چند لحظه مصطفی

سرش‌را بلند کرد وگفت. پانصد وپنجاه‌و پنج تومان. ولی تو نمی‌توانی همه این پول را بین بچه‌ها قسمت کنی.

گفتم، فراموش نکن که تیغه چاقوی من باگردن اربابت فاصله‌ای ندارد. سهمی هشتاد تومان بگذار کنار. بقیه‌اش را هم بده به فخری. سهم مرا هم بین آن چهار تا قسمت کن که بدانند من چقدر دل نازکم.

آقا مصطفی که از خوشحالی قند توی دلش آب میشد، ولی قیافه گرفته بود، گفت من دستم پیش نمیرود.

فریدون گفت، هر کاری که پسره میگوید بکن، اشکالی ندارد.

باخنده‌گفتم، دیگر معطل‌چی هستی‌مصطفی. خودش هم به این کار رضایت داد.

مصطفی پولها را تقسیم کرد. وقتی بچه‌ها. نفری صد تومان گیرشان آمد. چشمهایشان از خوشحالی برق زد. از بین آنها عباس سکوتش را شکست وگفت، حالا این شد یك چیزی. خودم مخلص فاروج هستم.

مصطفی‌نگاهش را به اودوخت وگفت، نمی‌دانستم تا این حد بی‌چشم و رو هستی، میخواستی‌این کلمه حرف

را تودلت نگهداری . بی‌همه چیز .

گفتم ،مصطفی ، نطقش را کورنکن، مگر نمیتوانی حرف حساب بشنوی .

گفت ، تو با این کارت قبر خودت را کندی .

پوزخندی زدم وگفتم ، راستی ! نترس برای تو و فریدون خودم یك مجلس ختم عالی میگیرم . یادت هست یك روزی گفتم که بچه‌ها را خودم رامشان میکنم . حالا چشمهایت را درست باز کن ، آنها دیگر حاضر نیستند حرف زور بشنوند . بهتر است کوتاه بیائی و با ما هم عقیده بشوی .

مصطفی بالحنی که معلوم بود ساختگی است گفت، اگر دستم بهت برسد . با همان چاقوی خودت چند تا یادگاری روی بدنت میگذارم که ننه‌ات از دیدنش غش کند.

گفتم ، داری پرچانگی میکنی . بعوض این حرفها سهم خودت را بردار .

گفت ، این جور پولها تو جیب ما نمی‌رود .

خنده‌ام گرفت : گفتم ، نفهمیدم ، نکنه وجدانت ناراحت شده. تا یك ساعت پیش‌ازمن بازخواست میکردی

که چرا پول آن زن بدبخت را به صاحبش‌رد کردم . پس برای آن جور پولها همیشه دهنه جیبت باز است ، ووجدن مجدان هم سرت نمی‌شود . اما من درست عکس تو هستم. با این تفاوت که خیلی هم بیرحمم .میتوانی امتحان کنی، این جوری .

وبا نوك چاقو . روی بازوی فریدون یك خراش دادم . خون زد بیرون و روی دستش شیاری انداخت .

آقا مصطفی حالت حمله به خودش گرفت . گفتم ، از جایت تکان نخور . این همان یادگاری کذائی بود که او میخواست روی بدنم بگذارد . حالا من این کار را کردم .

ازبابت بچه‌ها خیالم راحت بود که آنها دیگردشمن من‌نیستند . وضمناً این را هم فهمیده‌اند که این دهاتی‌خیلی چیزها سرش میشود وبعد از اینهم دیگر نمی‌توانند با او مخالف باشند . فریدون درسی بود برای آنها .

علی گفت ، ای فاروج ، مثل اینکه « مش اسمال » پیدایش نیست ، گمانم رفته پلیس را خبر کنه .

از شنیدن این حرف تکان خوردم . یك نگاه به پشت

سرم انداختم . «مش اسمال» شاگرد قهوه‌خانه پیدایش نبود.
راستش ترس برم داشت . اگر پلیس سر میرسید . جای من
یکی تو زندان بود . به علی گفتم ، بپر یك نگاه بدرقهوه ـ
خانه بکن .

علی بشتاب رفت و برگشت وگفت در را باز گذاشته
که از بیرون بتوانند باز کنند .

به مصطفی گفتم ، تا پلیس سرنرسیده تو بزن بچاك .
بچه‌ها را هم با خودت ببر . نمیخواهم تو دردسر بیفتی .

باخنده ساختگی گفت ، میخواهم آن موقعی کـه
میگیرندت تماشا کنم .

گفتم ، گمانم میخواهی به بچه‌ها بگویم از درقهوه ـ
خانه بیندازندت بیرون .

گفت ، پسر بامن نمیتوانی سر شاخ بشوی .

وباحالت چشم به من اشاره زد . من ، فریدون را
بطرف دیوار گرداندم . مصطفی خیلی آرام از در قهوه‌خانه
بیرون رفت من به علی اشاره کردم که بماند . بقیه بدنبال
مصطفی رفتند . من دستم را از زیر چانه مصطفی کشیدم که
او را با سر به جلو هل بدهم . خیلی سریع بپیچید بطـرف

من ، ودستهایش را بدور کمرم انداخت . سرش را هم‌روی
سینه‌اش خم کرده بود که من نتوانم باسر بصورتش بزنم.
دستهایش مثل دو قلاب آهنی به کمرم زور می‌آورد . علی
ایستاده بود ونگاهمان میکرد .

فریدون سعی میکرد مرا بزانو در آورد . بالحنی که
ناشی از کینه ونفرتش بود گفت حالا جنازه‌ات را برای
ننه جونت میفرستم علی یکدفعه بخودش آمد که مـرا از
تنگنای نجات بدهد . صندلی چوبی را برداشت کـه از
پشت سر به پشت فریدون بکوبد گفتم خودت را کنار
بکش علی .

فکر کردم تلاش بی‌فایده است . جز با ضربه دو
مشته طور دیگری نمیتوانستم خودم را نجات بدهم . ایـن
ضربه دو مشته مخصوص خودم بود . مشتهایم را بالا بردم
وبا تمام قدرت بسر شانه‌های فریدون کوبیدم . دسته چاقو
تو یك مشتم بود . ضربه کاری‌تر شد . دست های فریدون
شل شد بـه پائین افتاد . بـاکف دست محکم به پیشانیش
زدم . عقب عقب رفت . پشتش بـه میز خـورد و همانجا
روی زمین افتاد .

برگشتم بطرف علی وگفتم ، معطل نشو. بپربیرون..

بسرعت از در قهوه‌خانه بیرون آمدیم. من برگشتم ودررا جلو کشیدم . وبه آنطرف خیابان رفتیم ، وپشت چند تاچهار چرخه مخصوص طوافها مخفی شدیم .

علی گفت ، برویم خانه .

گفتم ، کار من هنوز تمام نشده .

ـ پسر ول کن بیابرویم . داری کار دست خسودت میدهی .

ـ آرام باش . توفقط تماشا کن .

ـ دیگر چه کار میخواهی بکنی .

باخنده گفتم ، می‌خواهم قیافه «مش اسمال» را با مأمور پلیس ببینم .

گفت ، آدم بد کینه‌ای هستی . داری برای خودت دشمن خونی درست می کنی .

گفتم ، درست فهمیدی . آدم بدکینه‌ای هستم . آن شب اول یادت هست که فریدون دوتا کشیده آبدار گذاشت توگوشم . از آن شب کینه‌اش را بدل گرفتم . دنبال بهانه می گشتم که تلافی کنم . تاامشب . اماهنوز کارم نشـده .

ترا نگهداشتم که تماشا کنی . خودمانیم تو وآنهای دیگر خیلی خوشحال شدید .

ـ آره . ماهم می‌دانستیم که فریدون باج میگیرد .

ـ ولی کاری نمی‌توانستید بکنید .

ـ خداترا برای‌ما رساند .

باخنده گفتم ، که خودم‌را باشاخ گاوطرف کنم .

گفت، توهم خیلی لفتش دادی. این کاری که دست آخر کردی همان وهله‌اول می کردی وکار بابارا می‌ساختی گمانم اگرمن نمی‌فهمیدم که «مش‌اسمال» غیبش‌زده توحالا حالا می‌خواستی نطق بکنی .

گفتم راستش از بابت آقامصطفی وبچه‌ها مطمئن نبودم .

گفت ، آن‌موقع که فریدون‌پیچید به‌طرف تو، باید باچاقوئی که تودستت بود کارش‌را میکردی .

نگاهش کردم وگفتم ، لابد تو بودی همـین کار را می کردی .

ـ آره ، شکمش‌را سفره میکردم .

ـ امامن خر نمی‌شوم . می‌دانم چه کار بایدبکنم ،

این‌جور جاها نباید تیغه چاقو خونی‌شود ، باید طرف‌را زجرش داد .

ـ ولی مال توشد .

ـ گفتم ، یك‌خراش کوچك بود ، یك‌یادگاری .

گفت، خودمانیم . زدن فریدون کار آسانی نبود .

ـ حواست بدر قهوه‌خانه باشد .

ـ حواسم آنجاست .

ـ امشب حسابی پولدار شدید .

خنده کوتاهی کرد وگفت ، حالاکه گذشت . ولی مابین خودمان قرار گذاشته بودیم که یك‌شب از تو بهانه بگیریم وحسابی حالت‌را جابیاوریم .

بادستم آهسته به‌پشتش زدم وگفتم ، از حالا حرف بزن .

گفت . حالا همه‌ما مریدت هستیم .

گفتم ، من مرید نمی‌خواهم . خوش‌دارم همه باهم رفیق باشیم . ضمناً یادت باشدکه آقامصطفی رئیس همه ماست .

ـ آدم بامعرفتی هستی .

ـ وخیلی‌هم بیرحم . کم‌کم تو و بچه‌ها مرا بهتر می‌شناسید ... مثل اینکه دارند می‌آیند ، می‌بینی . ؟

ـ آره ، «مش‌اسمال» بایك مامور پلیس

ـ سرت‌را بدزد . حواست به‌آنها باشد .

ـ دارند بدر قهوه‌خانه نزدیك میشوند .

مأمور پلیس و«مش‌اسمال» بدر قهوه‌خانه رسیدند . ایستادند . شاگرد قهوه‌خانه خودش‌را عقب کشید . مأمور پلیس اسلحه‌اش را تو دستش گرفت . سرش را بطرف «مش‌اسمال»گرداند وچیزی‌گفت. بعددستش‌را بدرگذاشت وآهسته آنرا بازکرد . داخل قهوه‌خانه شد. میان درایستاد معلوم بود ازاینکه سروصدائی نمی‌شنود متحیراست .

«مش‌اسمال» به‌او نزدیك شد . سرش‌را جلو برد و چیزی گفت . مأمور پلیس جلوتر رفت . شاگرد قهوخانه ازترسش دم‌در ایستاده بود . کمی بعد بداخل رفت . بنظر می‌رسید که صدایش کرده باشند . در قهوه‌خانه بسته‌شد .

علی‌گفت ، ایکاش آنجا بودیم وقیافه دمق‌شده آنها را می‌دیدیم .

گفتم . قیافه «مش‌اسمال» تماشا دارد . خیلی دلش

می‌خواست یک‌خدمتی به‌اربابش بکند .

ـ فکر می کنی فریدون‌قضیه‌را به‌مامور پلیس‌بگوید

ـ نه ، از آن غم‌ودردی که دارد، حرفی نمی‌زند .

ـ آره ، ممکن است . مـی‌خواهد خودش تصفیه حساب بکنه .

ـ درست فهمیدی . البته بامن ، باتو و آنهای دیگر کاری ندارد .

گفت ، بایدخیلی مواظب‌خودت باشی. این‌فریدون از آن هفت خط‌تر هستم .کاری می کنم که یاقهوه‌خانه‌اش راببندد یااز پشت دخلش تکان نخورد .

علی‌خندید وگفت، یک‌دفعه نفسش‌را بگیرکه خیال همه‌مان راحت بشود .

گفقم ، اینطوری بهتراست . فریدون باید بداند ، باکی طرف است .

ـ وضع آقامصطفی چی .

ـ اوازخودمانست .

ـ بلندشو برویم خانه . خودت‌را بدردسر نینداز .

ـ تو می‌توانی بروی . به‌من کاری نداشته‌باش .

گفت ، من‌نباید بفهمم چه‌کار می‌خواهی بکنی . ؟

باخنده گفتم ، می‌خواهم فریدون‌را مشغولش کنم .

ـ که چه‌کارکنه . ؟

ـ به قهوه‌خانه‌اش سروصورتی بدهد .

ـ من اصلا از حرفهای تو سردر نمی‌آورم .

درهمان موقع مأمور پلیس ازدر قهوه‌خانه بیرون آمد . فریدون و«مش‌اسمال» هم‌دنبالش بودند. دم‌در چند لحظه‌ای ایستادند. بعدمأمور پلیس خداحافظی‌کرد ورفت آنهاهم برگشتند تو قهوه‌خانه ودررا بستند .

علی گفت ، پس‌چرا معطلی ، مأمورپلیس که‌رفت

گفتم ، هنوز وقتش نرسیده .

چندقیقه بعد در قهوه‌خانه بازشد و فریدون بیرون آمدوکنار خیابان ایستاد طولی نکشیدکه یک تـاکسی که مسافرهم داشت جلو پایش ترمزکرد . مثل‌اینکه‌راهشان یکی بود. فریدون‌رفت عقب‌نشست وتاکسی حرکت‌کرد.

ـ من ازجا بلندشدم وبه‌علی گفتم ، حالامی رویـم بسراغ «مش‌اسمال»

علی‌گفت ، پسر، «مش‌اسمال» مردنی‌که زدن‌ندارد

دماغش‌را بگیری جانش درمیرود .

گفتم ، راه‌بیا ، با او کاری ندارم .

باهم به‌آنطرف خیابان رفتیم. پشت‌در قهوه‌خانه که رسیدیم ، علی گفت : حالاچه کار باید بکنیم .

من چندضربه بدر قهوه‌خانه زدم . کمی‌بعد صدای «مش‌اسمال» برخاست وپرسید ، کی هستی ؟

آهسته به‌علی گفتم ، جوابش‌را بده . بگو کتت را تو قهوه‌خانه جاگذاشته‌ئی .

علی گفت، «مش‌اسمال» من‌هستم علی . کتم‌جامانده

ـ فی‌الفور کتش‌را ازتنش درآورد وبدست من‌داد

«مش‌اسمال» در قهوه‌خانه را باز کرد وگفت پسر . اینهمه راه آمده‌ئی که کتت‌را بگیری . خوب صبح می‌آمدی .

علی خندید وگفت ، آخه‌خوابم نمی‌برد . پولها توی جیب کتم است .

«مش‌اسمال» گفت ، پس‌دنبال پولها آمده‌ئی .

ـ آره ، ببینم فریدون‌خان رفته .

ـ پیش‌پای تو رفت .

ـ این فاروج ، عجب کاری دست خودش داد .

«مش‌اسمال» گفت ، فریدون‌خان حسابش‌را میرسه بیا تو .

علی بداخل قهوه‌خانه رفت وآهسته دررا پشت سر خودش بست . طوری که من بتوانم وارد بشوم . پشت‌سر من دررا باز کردم وازمیان آن‌گذشتم ودررا آهسته‌بستم و گفتم ، که گفتی ، فریدون‌خان برای من خطونشان‌کشیده .

«مش‌اسمال» سرش‌را بعقب گرداند . ازدیدن من‌جا خورد . رنگش پرید وبالکنت گفت . توهستی . . . چی می‌خواهی ؟

گفتم ، پلیس‌را خبر کرده بودی . می‌خواستی به اربابت خدمت کنی . حالا من‌این کاررا می کنم .

جلورفتم . یکی از صندلی‌هارا برداشتم، وول‌کردم بطرف بساط قهوه‌خانه. صدای شکستن استکان ونعلبکی‌ها وچند قوری بلندشد . روبروی در قهوه‌خانه یك‌آئینه قدی بود . تنك آب‌را وسط آئینه کوبیدم .

«مش‌اسمال» درحالی که رنگش‌پریده بوددستهایش رابه‌حالت التماس‌جلو آوردوگفت، توداری نابودم‌می کنی خانه‌ام خراب شد . بدبخت شدم .

بعد رو کرد به‌علی و گفت، تو یك چیزی بگو. فریدون همه‌اش ازچشم من‌میبیند .

گفتم ، نترس ، صبح که اربابت بیاید ، می‌داند کار کیست .

«مش‌اسمال» گفت ، شمارا به‌خدا به‌من رحم کنید

علی گفت ، قاروچ ، تمامش کن .. بیابرویم .

یك‌قوری بزرگ گلدارا که کنار تل خاکستر بود برداشتم وجلو پای «مش‌اسمال» زدم زمین و گفتم ، اینهم به‌خاطر علی آقا حالا می‌توانیم برویم .

«مش‌اسمال» رو کرد به‌علی و گفت ، پس توهم با فریدون‌خان ضدیت داری .

علی گفت ، فریدون ، بی‌فریدون . اودیگر کاره‌ئی نیست .

باخنده گفتم ، وقتی اربابت‌را دیدی ، بهش ، بگو، قاروچ گفت این‌تازه اولش است .

بعد رو کردم به‌علی و گفتم ، بیابرویم . .

علی کتش‌را که من روی میز فریدون انداخته بودم برداشت و بدنبال من ازدر قهوه‌خانه بیرون آمدیم و پیاده

براه افتادیم .

علی گفت ، بابا توعجب آدمی هستی .

گفتم ، حالا تازه می‌توانم بگویم که دوتا کشیده فریدون‌را تلافی کرده‌ام .

خندید وگفت ، خانه خرابش کردی .

گفتم ، می‌ترسی پول نداشته باشد .

ـ نه ، ولی توداری باجان خودت بازی میکنی .

ـ بی‌خیالش . فریدون کاری نمی‌تونه بکنه .

گفت ، ازکجا می‌دانی . رفیق‌های ناتوئی دارد . وامیداره که ترا ازپشت سر باکارد بزنند .

پوزخندی زدم وگفتم ، فکرش‌را کرده‌ام .

مسافت کوتاهی که رفتیم . سوار تاکسی شدیم . مسافر نداشت. یکسر بطرف خیابان‌سی‌متری حرکت کرد ساعت ازدوبعداز نیمه شب‌هم گذشته‌بود ، که‌سر کوچه‌پیاده شدیم . کرایه تاکسی‌را علی‌داد . وقتی بدرخانه رسیدیم . علی‌گفت ، به آقامصطفی بگو چه کار کرده‌ایم بدنیست او بداند .

زنگ درخانه‌را بصدا درآوردم . یکی دو دقیقه بعد

صدای فخری ازپشت دربلند شد وپرسید : کیه . ؟

گفتم ، من هستم فاروج ، علی‌هم بامن است .

فخری‌دررا باز کرد. خودش‌را باچادرنماز پوشانده بود معلوم بود که پیراهن بتنش نیست . سلام کردیم . و داخل شدیم . من‌در رابستم .فخری ، پرسید ، تاحالا کجا بودید ؟

علی‌گفت ، رفته بودیم دواخوری ، پی‌عشق ..

فخری از شنیدن این حرف اخمهایش درهم رفت.
من لبخندی بروی لبانم آوردم وگفتم ،گوش به‌حرفش‌نده شوخی می کنه . گرفتار شده بودیم . یك کاری داشتیم که باید همین‌امشب انجام می‌دادیم .

علی جلوتراز من رفت توی حیاط . من به‌فخری نزدیك شدم وآهسته‌گفتم ، نه، دوائی درکار بود ونه‌عشقی ناراحت نشو . نگاهم کرد وگفت ، من ناراحت بشوم .نه جونم، آزادی، هرکاری دلت می‌خواهدبکن به‌من مربوط نیست که‌کجا رفته بودی .

گفتم ، بداخلاقی نکن . می‌دانم که اوقاتت تلخ‌شد علی شوخی کرد .

باخنده ساختگی گفت ، این یکی‌راکور خواندی. برای‌چه اوقاتم تلخ‌شود .

دستم‌را بروی شانه‌اش گذاشتم ، با عصبانیت دستم راپائین انداخت وگفت ، لوس‌نشو . بروبگیر بخواب .

ـ خیلی خوب .

ـ آره ، اینطوری بهتراست .

بدنبال او ازپلکان پائین آمدم . فخری ، رختخوابم راجای‌هرشب انداخته‌بود . داشتم سروصورتم‌را می‌شستم که‌صدای مصطفی ازتوی اطاق بلندشد ، ومراصدا کرد .

گفتم ، الان می‌آیم .

فخری‌رفت روی‌تخت خوابش‌دراز کشید .علی‌هم یك‌راست رفت روی پشت‌بام من‌در حالی‌که بـا دستمال جیبم دست وصورتم را خشك میکردم ، رفتم تواتـاق که ببینم مصطفی چه‌کارم دارد . اتاق خنکی بود . پائین‌تخت خوابش یك‌کولر آبی گذاشته‌بود . آدم راحت‌طلبی بود بازیرپیراهنی رکاب‌دار روی تخت نشسته بود. پرسید، تو وعلی تاحالا کجا بودید ؟

گفتم ، تو قهوه‌خانه فریدون .

با تعجب گفت . تو قهوه‌خانه، نکند آن‌بابارا کشته باشی .

باخنده گفتم ... خودم دیدمش که سوار تاکسی شد.

ـ پس آنجا چه کار داشتی ؟

ـ بساط قهوه‌خانه را بهم ریختم .

ـ که مثلا چطور بشود . ؟

ـ هیچی . یك‌خرده از آن پولهای مفتی که گرفته خرج کنه .

مصطفی گفت ، دیگه داری تند میروی . حساب‌جان خودت‌راهم بکن .

گفتم ، از کار امشب ، تویکی که راضی هستی .

خندید وگفت ، خیلی شیرین کاشتی . ولی خوب ازحالا باید یك‌نقشه دیگری برای کارمان بکشیم .راستش منهم ازاینکه هرشب باید چندسهم به‌فریدون بدهم دلخور بودم . هیچ کارش‌هم نمی‌توانستم بکنم . رفیق چندساله‌ام بود ، وتو این رفاقت‌را بهم‌زدی منهم ناراضی نیستم .

گفتم ، کارمان‌را عوض میکنیم .

ـ منظورت چیست . ؟

ـ منظورم اینست که ازاین ببعد بعوض‌جیب، خانه میزنم .

ـ فکر می کنی بتوانیم .

ـ خودم جورش میکنم. توهم دیگرلازم نیست‌سراغ فریدون بروی .

گفت ، بااو دیگرکاری ندارم .

ازجا بلند شدم وگفتم ، خوب، من‌میروم بخوابم . بقیه حرفهامان باشه برای فردا .

چراغ اتاقش‌را خاموش کردم وازآنجا بیرون‌آمدم وبطرف تخت فخری رفتم. آهسته پرسیدم ، خوابیدی . ؟

گفت ، برو بخواب .

بروی صورتش خم‌شدم . وقتی دیدم دارد نگاهم میکند . صورتش‌را بوسیدم وگفتم ، ازمن دلخورنشو .

دست انداخت گردنم سرم‌را پائین‌کشید . لبانم‌را روی لبانش‌فشارداد وبعدگفت، حالابرو بخواب،مصطفی بیدار است ، مواظب باش .

ازخوشحالی روی پایم بند نبودم . با بوسه فخری خستگی ازتنم بیرون رفت.

آن‌شب خودم را آدم موفقی می‌دانستم .

موفقیت در کار ودر عشق برای‌من خیلی مهم بود . اطمینان داشتم که در کارهای بعدی‌هم موفق می‌شوم. ضمناً این‌راهم می‌دانستم که سوای فخری، بقیه‌موفقیت‌ها عاقبت خوشی ندارد. من‌یك دزدبودم وهمیشه سایه پلیس‌را پشت سرم حس میکردم . ولی خوب ، راهی بود که مرا آلوده کرده‌بود. خودم‌هم نمی‌دانستم کی وچه‌وقت می‌توانم از این کار دست بکشم . عادت کرده بودم و ترك این عادت خیلی مشکل بود . تنهافرق من با آنهای دیگر این بود که پایم بزندان نرسیده بود . واین شانس بزرگی بود که باید همیشه حفظش میکردم .

* * *

بارضایت بچه‌ها کار سابق‌را گذاشتیم کنار. نقشه‌مان عوض شد . بفکر این افتادیم که خانه بزنیم . فکر اینکه اثاثی که میزنیم چطوری آبش کنیم ناراحتمان کرده‌بود. ولی مصطفی این مشکل را حل کرد . منطقه ما تعطیل شد . بچه‌ها توخانه بودند ، یعنی من پیشنهاد کردم

که دیگر دنبال کار هر روزشان نروند . خطر همه‌مان را را تهدید میکرد . فریدون دست بردار نبود . به احتمال قوی یکی از نقشه‌های او برای تصفیه حساب با ما این بود که ما را به چنگ پلیس بیندازد . خیلی‌هم‌راحت‌میتوانست این کاررا بکند . او آدم زرنگ وهفت خطی بودومیدانست که در قضیه آن شب قهوه‌خانه ، مصطفی هم راضی بوده والا میتوانست حساب مرا برسد .

کار جدیدمان که خانه زدن بود . احتیاج به مطالعه داشت . ابزار کار میخواست . با عجله نمی‌شد دست بکار شویم . بااینکه این کار هم در ردیف کار سابق بود ،بچه‌ها زیاد وارد نبودند . مصطفی که ختم همه کارها بود فوت وفن کار را یادمان داد که چه کار باید بکنیم . توی خانه تمرین میکردیم . ضمناً از فریدون هم بی‌خبر نبودیم . آفتابی نشدن ما او را گیج کرده بود . نمی‌دانست ما چه نقشه‌ای داریم . هدف او من بودم . دنبال من میگشت . خبرش را داشتم . که چه نقشه‌ای برایم کشیده است .

هوا که تاریك می‌شد همه باهم بیرون میآمدیم و به یکی از کافه‌های خیابانهای بالا می‌رفتیم . لبی تر میکردیم

وبر میگشتیم .

روز سوم تنگ غروب بود . مصطفی‌از خانه بیرون رفته بود . بچه‌ها هوس کردند که آن شب تو خانه مشروب بخورند . غلام گفت ، من میروم میخرم .

گفتم ، هرچه میخواهیم بخر . بعد حساب میکنیم.

گفت ،خودم می‌دانم چی باید بخرم .

وبا عجله از در خانـه بیرون رفت . یکی دو دقیقه بعد فخری گفت . مشروب را باچی میخواهید بخورید ، غذا نداریم .

رو کردم به علی وگفتم ، تا غلام به خیابان نرسیده: بهش بگو. یك کمی‌هم غذا بخرد : هرچه دلش میخواهد.

علی مثل برق از خانه پرید بیرون .: چند دقیقه بعد برگشت وگفت ، دیدمش ، بهش گفتم ، چی بخرد .

بعد آمد کنار من نشست و آهسته گفت ، چون خیلی مخلصت هستم می‌خواهم فقط تو بدانی .

گفتم . خبر تازه‌ای شنیده‌ئی .

گفت ، غلام را تو عطاری آقا مرتضی دیدم داشت تلفن میکرد .

ـ ترا ندید؟

ـ نه ،خودم را نشانش ندادم . وقتی‌ازدکان‌عطاری بیرون آمد . چند قدم پائین‌تر صدایش کردم .

ـ نفهمیدی ، به‌کی تلفن میکرد .؟

گفت، چطوری‌می‌توانستم‌بفهمم . اما تامن‌صدایش کردم . دستپاچه شد. خلاصه وقتی برگشت بایداستنطاقش کنی .

گفتم . به بچه‌های دیگر که حرفی نزده‌ائی .؟

ـ نه . یك راست آمدم پیش تو :

ـ اطمینانم دارد به تو بیشتر میشو د .

ـ فکر می کنی به کی تلفن میکرد ؟

گفتم ، ممکن است غلام رفته باشه طرف فریدون: حتماً به او تلفن میکرده ٠ این بی‌همه چیز دارد جـاسوسی میکند . فعلا ، بروی خودت نیار موقعش که رسید خبرت می کنم .

علی گفت ، حق با توست اگر یادت باشد این‌دوسه روزی که تو خانه خودمان را زندانی کرده‌ایم بهر چیزی که احتیاج پیدا می کردیم غلام داوطلب می‌شد که برود

وبخرد .

گفتم ، قصدش چیز دیگری بوده . از این بابت یك
کلمه نباید بابچه‌ها چیزی بگوئی اول باید مطمئن بشویم.
بعد قضیه را آفتابی کنیم دهنت باید خیلی قرص باشد .

ـ خیالت راحت باشد .

ـ به آقا مصطفی هم حرفی نزن تا خبرت کنم .

ـ وقتی غلام برگشت حرفی باو نمیگوئی ؟ نگاهش
کردم وگفتم ، پس این حرفها را من به کی دارم میزنم .
یك وقت برای اوقیافه نگیری . نباید بو ببرد که ما چیزی
فهمیده‌ایم . میترسم نتوانی خودت را نگهداری .

باخنده گفت، نترس ، شوخی کردم‌جلومن سربسری
کسی نمی‌فهمد . نه‌بابا ماآینطورهم که تو خیال کرده‌ای
نیستیم اگر غیراز این بود یك راست پیش تو نمی‌آمدم .
آدم خودم‌را می‌شناسم . از همان شب که تو فریدون‌را به
خاك انداختی عقیده‌ام نسبت به‌تو عوض شده مریدت شدم
مهدی وعباس‌هم همینطور،همه‌مان گوشمان بفرمان توست
هرجی تو بگوئی بی‌چون وچرا می‌رویم دنبالش .

گفتم ، من نه ، هرچی که آقامصطفی بگوید بـاید

اطاعت کنیم . او رئیس ماست .

ـ آدم بامعرفتی هستی .

ـ من‌خوبیهای مصطفی‌راهیچوقت فراموش‌نمی‌کنم

فخری ازپلکان پائین آمد . لباسش‌را عوض کرده بود
بلوز گلدار بی‌آستین بادامن مشکی پوشیده بود . دستی‌هم
بسر وصورتش کشیده بود . خودش را حسابی خوشگـل
کرده بود . از همیشه قشنگ‌تر . وقتی دیدمش یك حالی
شدم . به‌ما نزدیك شد . لبخندی بروی لبانش نقش بسته
بود . ایستاد وگفت، شما دوتاراجع به‌چه چیز باهم‌صحبت
می‌کنید ؟

علی باخنده گفت ، راجع به‌بدبختی خودمان .

فخری گفت ، من یکی‌را با خودتان قاطی نکنید .
چون تازه دارم معنی خوشبختی‌را می‌فهمم .

پرسیدم ، از زندگیت راضی هستی ؟

گفت ، چراکه نباشم .

علی خندید وگفت ، فخری‌هم مثل فریدون ازماباج
می‌گرفت .

فخری گفت ، جونم آقامصطفی خرجم میکند اگر

می‌توانی جلو سهم مرا بگیر.

بعد رو کرد به‌من وگفت، توچی می‌گوئی فاروج؟

گفتم، ایکاش فریدون‌هم باندازه تو باج میگرفت. از خودمان هستی، همه دوستت دارند.

علی گفت، من یکی نوکرش هستم.

فخری باخنده اخمهایش را درهم کشید وگفت، من نوکر لازم ندارم.

گفتم، امشب خیلی سالار شده‌ئی.

گفت، وقتی خودم‌را درست میکنم ازخودم خوشم میاد.

علی آهی کشید وگفت، آخه حساب ماراهم بکن.

فخری موهای علی‌را گوفت وسر اورا تکان داد و گفت، جگرش‌را داری بلند شو مرا ببر سینما.

علی گفت، نه‌بابا من جگرش‌را ندارم. بافاروج‌برو سر نترسی دارد، جواب مصطفی‌راهم میدهد.

گفتم، آره. حاضرم شام که خوردیم باهم میرویم یك گشتی بزنیم.

گفت باشد برای یك‌شب دیگر. مصطفی باید بداند

علی ازجا برخاست وگفت، بروم ببینم‌بازی مهدی وعباس به‌کجا رسیده. الان‌دوساعته که دوتائی دارند دست ویك می‌زنند.

وقتی علی رفت، فخری جلوآمد. در حالی که نگاهش بمن بود زانوانش را به زانوهای من گذاشت و فشار داد. وجودش‌را هیجان گرفته بود. چشمانش حالت دیگری‌داشت. دستش‌را گرفتم وپرسیدم، برای کی خودت را درست کرده‌ئی؟

گفت. خودت بهتر میدانی.

ـ خوش بحال مصطفی.

ـ مصطفی نه‌برای یك‌نفر دیگر که دوستش دارم.

ـ خودت بگو.

باهیجان گفت، برای تو. حالا راضی شدی. میدانم که دوستم داری. همان روزی که برای عوض کردن لباس به‌آن اتاق آمدی ومن بازیرپوش دراز کشیده بودم. در قیافه‌ات خواندم که ازمن خوشت آمد. آنروز خیلی‌هم خجالتی بودی. تامرادیدی برگشتی که ازاتاق بیرون‌بروی منهم ازتو بدم نیامد. ولی موقعی عاشقت شدم که شنیدم

فریدون‌را حسابی کتک زده‌ای. ازآن شب، ترابهترشناختم
.منتظرت بودم . دلم برایت شور میزد که‌نکند اتفاق بدی
برایت افتاده باشد . تااینکه زنگ‌در صدا کرد .
گفتم ، منهم همان شب فهمیدم کـه دوستم داری .
چون وقتی پرسیدی ، کجا بودیم . علی‌گفت ، رفته بودیم
دواخوری و آن‌وقت تو ناراحت شدی .
فخری گفت ، اگر آن‌شب کسی توخانه نبود سرت
داد میزدم .
باخنده گفتم ، ولی بعدش آشتی کردیم .
ـ دوستت داشتم که گذاشتم مرا ببوسی.
ـ ایکاش می‌توانستم ترا ازاین خانه ببرم یك جای
دیگر .
ـ آره، آرزوی منم‌همین است بالاخره مابهم‌میرسیم.
همینطوری میدانستم که فخری زن مصطفی نیست،
ولی مطمئن نبودم . برای اینکه خیالم از این بابت راحت
باشد ، گفتم نکنه توزن عقدی مصطفی باشی !
خنده کوتاهی کرد وگفت ، نه بابا . مصطفی زن و
بچه دارد . دختر بزرگش دم‌بخت است . همه حرفهایش

رابمن می‌زند . همین روزها دامادار میشود .
پرسیدم ، تو ومصطفی ازکجا باهم آشنا شدید ؟
قیافه‌اش درهم رفت وگفت ، اگر یك‌روزی من‌وتو
زن وشوهر شدیم داستانش را برایت تعریف می کنم .
ـ حالا تعریف کن .
ـ وقتش که رسید می‌فهمی .
ـ ببینم ترا نشانده ؟
اخمهایش‌را درهم کشید وگفت ، یك دفعه دیگر از
این حرفها بزنی یك‌کشیده بت میزنم که هیچوقت یادت
نرود .
گفتم ، عصبانی نشو همینطوری پرسیدم قصد بدی
نداشتم .
باحالت عصبانی‌گفت، خیال کن مرانشانده ،خیالت
راحت شد . حالا می‌توانی بروی دنبال یك‌زن دیگر.
باقدمهای تند بطرف درخانه رفت . از روی پله بلند
شدم وبدنبالش رفتم . صدایش کردم . توی راهرو ایستاد
برگشت وگفت ، دنبال من نیا . می‌خواهم بروم بیرون .
ـ کجا. تنها نرو .

- برو دنبال کارت. نمی‌خواهد بمن دستور بدهی ..

در خانه‌را باز کرد. بیرون رفت ودر را محکم بهم زد. راستش از حرفی که به او زده بودم ناراحت شدم. اصلا رفتار و قیافه‌اش به زنهای بد نمی‌خورد. خودم‌هم نفهمیدم چطور شد که این حرف‌را باو زدم. پکر شدم. رفتم تو اتاق پیش بچه‌ها هرسه مشغول بازی بیست ویک بودند سرهمدیگر را می‌تراشیدند. علی بانگ گذاشته بود بغل دستش نشستم. گفت، هنوز یك بانگ پر نکرده‌ام.

گفتم، عوضش این بانك پر میشود.

گفت، تو قدمت خوبست. حتماً هردوشان‌را میبرم

مهدی گفت. فاروج توهم بخوان.

عباس گفت، مثل اینکه فاروج اوقاتش تلخ است.

گفتم، نه ناراحتیم از بابت غلام است که‌دیر کرده.

بعد خودم‌را جلو کشیدم وادامه دادم، که‌بدم نمیاد بازی کنم. می‌خواهم شانسم را امتحان کنم.

همانطور که علی‌گفته بود از مهدی وعباس برد. نوبت بمن رسید ورق‌گرفتم. ده‌خشت بود، نگاهی به‌قیافه علی کردم وگفتم، میخواهم بانك‌را بزنم.

باخنده گفت، آنوقت بانگم پرمیشود، ورق‌بگیر.

یك‌ورق‌گرفتم سرباز بود. مهدی‌گفت، گمانم‌لائی داده.

گفتم، آره، یك‌ورق دیگر.

ورق سومی هفت بود شدم بیست. گفتم، برو برای خودت.

علی ورق خودش‌را زدرو. تك‌خال بود. مثل کسی که به‌پیروزی خود اطمینان دارد گفت، می‌بینی فاروج حالاورق دوم‌راتماشا کن که یك‌ده‌لو بایك تك‌خال‌میگذارد بغلش.

گفتم، بکش ورق دومی یك‌لائی چاق است.

ورق‌خرید. دسته ورق‌را که توی‌دستش بودگذاشت زمین که ورقش را بخواند، در قیافه‌اش خواندم که یك لائی خربده..

عباس‌گفت، بابا روکن.

علی باپکری گفت، به‌خشکی شانس. لائی کرد.

لائی چاق ولی این بانك باید پر بشود.

گفتم، ورق بکش. بازی‌را سردش نکن. من از

حالا دید می‌زنم که یك تك‌خال می‌خری .
گفت ، یاسه خال کمتر قبولش دارم .
ورق خرید . دستهایش رابالا برد که ورق سومی
را ازبغل بخواند . عباس گفت ، فاروج بانك بگذار .
در حالی که نگاهم به‌قیافه علی بود گفتم ، بگذار
ورقش‌را بخواند .
علی بایك حرکت ورقهارا ازهم جدا کرد وگفت،
تك‌خال حالا آمده .
باخنده گفتم ، دهن من محراب است .
– روکن به‌بینم چی هستی ؟
– تخت .
– می‌دانستم که روی بیست خوابیده‌ئی .
مهدی گفت . قدم فاروچ فقط برای خودش خوب‌بود
نه‌برای تو .
علی گفت، آره تقصیر شماست که دعوتش کردید
من بانك گذاشتم . ورق‌به‌آخر نرسیده بود که بانگم
پرشد بازی‌ما ادامه داشت که صدای زنك در بلند شد . به
عباس گفتم بپر ، ببین کیست .

عباس رفت که دررا باز کند . صدای غلام‌را ازتوی
حیاط شنیدم . مهدی پولهایش را برداشت وگفت ، بازی
باشد برای بعد . . فعلاگلوئی تازه کنیم .
غلام وعباس وارد اتاق شدند . غلام چیزهائی که
خریده بود کف اتاق گذاشت وگفت ، اینجاها که نداشتند
رفتم خیابان‌های بالا مطمئن‌تر است .
مهدی گفت ، فخری پیدایش نیست .
گفتم ، رفته بیرون قدم بزند .
عباس گفت ، یعنی کجا رفته !
علی ، یك‌برش کالباس برداشت و گفت ، هرکجا
رفته باشد بالاخره برمی‌گردد .
بچه‌ها مشغول خوردن شدند . مهدی در بطری دوا
راباز کرد. عرق کشمش دوآتشه‌بود. سرپا یك استکان برای
خودش‌ریخت ویك‌نفس‌رفت‌بالا. یکی‌هم برای من‌ریخت
استکان دوارا از دستش گرفتم وتو حلقم خالی کردم . یك
خیارشورهم گذاشتم دهنم وگفتم ، بچه‌هاشما مشغول‌باشید
تامن بروم ببینم این فخری خوشگله کجارفته .
علی‌گفت ، میخواهی منهم بیایم .

همانطور که می‌رفتم گفتم ، نه‌میترسم از بچه‌ها عقب
بمانی خودت‌را مشغول کن .

از درخانه زدم بیرون . بطرف خیابان رفتم به‌آخر
کوچه رسیدم . فخری‌را پیدا نکردم ، چند قدم بالاتر رفتم
پیدایش نبود. برگشتم که ازطرف دیگر بروم. تو یك‌مغازه
خرازی فروشی فخری را پیدا کردم .

ـ بالاخره پیدات کردم .

ـ بامن حرف نزن .

ـ دیگر داری لوس میشوی .

ـ حالا ساکت شو .

گفتم ، هرچی می‌خواهی بخری زود باش .

یك لاك ناخن بایك لوله ماتیك خرید . پولش‌را
من‌دادم . باهم ازدر مغازه خرازی فروشی بیرون آمدیم.
گفت تو برگرد خانه پیش بچه‌ها من کار دارم . میخواهم
بگردم بلکه بتوانم یك نفررا بتور بزنم .

باحالت عصبانی گفتم، بس کن‌دیگر آنقدرمزخرف
نگو . .

باخنده آمیخته به‌خشم گفت ، مگر این تو نبودی

که گفتی مصطفی مرا نشانده .

خوب ، حالا می‌خواهم تو قالب اولم . آخر من‌زن
هرجائی بودم . مصطفی مرا نشانده .

بازویش را محکم‌گرفتم وگفتم، اگریك‌کلمه دیگر
بگویی همین‌جا میزنم تو گوشت .

ـ راستی ، ولی این یکی‌را کور خوانده‌ای .

ـ خفه‌میشوی یانه.راه بیفت برویم خانه آبروریزی
نکن .

گفت ، من ازاین چیزها نمی‌ترسم . ولم کن برو
گمشو .

این حرف او جلو چشمهایم‌را سیاه کرد دستم را
بردم بالا وزدم تو صورتش . صبر نکردم ببینم چه می‌شود
آنقدر می‌دانم چند عابر ایستادند . من براه افتادم و رفتم
بطرف خانه . باسرعت پیچیدم تو کوچه، وقتی‌رسیدم‌خانه
بچه‌ها دم در مرا گرفتند .

علی پرسید، چی‌شده فاروچ، باکسی حرفت شده ؟

گفتم، نه‌خواستم فخری‌را بیارمش خانه. بداخلاقی
کرد، منهم زدم تو صورتش .

بچه‌ها از شنیدن این حرف تکان خوردند . مهدی گفت ، چکار کردی فخری رفیق آقامصطفی را زدی !

بالحنی تند گفتم ، آره . وقتی مصطفی آمد بهش بگوئید .

عباس گفت ، فاروج کارخوبی نکردی خوب وقتی دیدی نمی‌آید ، بحال خودش می‌گذاشتی .

مهدی یك‌سیگار آتش‌زد وداد دستم وگفت، بکش یك‌کمی حالت جابیاید .

پکی به‌سیگار زدم. صورتم از عرق خیس شده بود پرسیدم شما غذا خوردید . غلام گفت ، صبر کردیم تو برگردی .

مهدی پرسید ، یك‌استکان دوا برایت بریزم .

بالبخندی تلخ گفتم، نه‌میلم نمی‌کشد . شما بخورید

علی گفت ، پکرمان کردی فاروج . منتظر بودیم تو بیائی ودورهم بنشینیم ویك استکان دوابخوریم. خوش باشیم .

سیگارم‌را تو باغچه انداختم و رفتم روی پله اتاق نشستم وگفتم ، خودم‌هم نمیخواستم اینطوری بشود .

غلام گفت ، عجب اوضاع بی‌ریختی داریم . آن کارمان واینهم امشب اصلا معلوم نیست‌ما چه‌کاره‌ایم .

گفتم ، تویکی اگرخیلی دلخوری می‌توانی ازفردا صبح شروع کنی .

مهدی رو کردبه‌او وگفت،ازچی‌داری حرف‌می‌زنی

غلام‌اخمهایش‌را درهم‌کشید وگفت، ازکارسابقمان. مگر چطور بود . الان سه چهار روز است که خودمان را توی این قفس زندانی کرده‌ایم که‌چی . پولهامان دارد به ته‌میکشد کی‌اینکار را کرده. همین فاروج، شماهم تحویلش گرفتید .

علی بطرف او رفت وگفت ، دیگر شلوغش نکن .

غلام گفت ، اگر حرف ناحق دارم میزنم بگوئید چرا ساکت شدید .

حس‌کردم که غلام‌راپرش کرده‌اند واینهائی که دارد می‌گوید ازخودش نیست، حرفهائی‌است‌که فریدون یادش داده .

او زودتراز آنچه که‌من تصورش‌را می‌کردم شروع کرده بود . از چکشی حرف زدنش پیدا بود که قصددارد

بچه‌ها را علیه من تحریک کند و کار را به‌جاهای باریك بکشاند نباید ساکت می‌نشستم که هرچه دلش می‌خواهد بگوید و الا برمیگشتم بروز اول و آن وقت دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. حساب بقیه‌را کردم این بود که باید دست بکارمیشدم واین پسره پررو را سرجایش می‌نشاندم که بقیه حساب کار خودشان را بکنند .

گفتم ، پسر، من حوصله شنیدن حرفهای بی‌سروته ترا ندارم .

غلام بطرف من براق شد وگفت حالادیگر حوصله شنیدن حرفهای مرانداری. معلوم است‌چون می‌بینی‌حرف حق میزنم . از آن شبی که به‌حساب خودت فریدون را از جرگه مابیرون انداختی وبساط‌قهوه‌خانه‌اش رابهم ریختی برای‌ما چه‌کار کردی همه‌اش حرف می‌زنی وعده سرخرمن می‌دهی .

علی که‌در همه‌حال هوای مراداشت روکرد به‌غلام وگفت ، دهنت‌را چفت میکنی یانه .

گفتم ، کارش نداشته باش علی .

عباس گفت ، بابا ، صلوات بفرستید. آشتی کنید.

غلام گفت ، امشب باید تکلیف خودمان را روشن کنم .

نگاهش کردم وگفتم ، اگر تنت می‌خارد بگو . من حاضرم .

ناگهان آتشی شد وگفت ، می کشمت .

مهدی خندید وگفت ، گمانم غلام یك پنج‌سیری دوآتشه خالی‌کرده .

غلام خودش‌را عقب کشید وچاقو ضامن دارش را بیرون آورد وگفت همه‌تان‌را میکشم . هرکدام جلوبیائید می‌زنم . این فاروج همه‌تان را خر کرده .

ازجا بلند شدم وگفتم ، پسر توحالت خوب نیست یك‌سطل آب سرد حالت‌را جا می‌آورد .

گفت ، توخیالت رسیده‌باد دماغت‌را خالی می کنم. آن شب‌هم فریدون به‌خاطر محل کسبش کوتاه آمد . تو برای من کسی نیستی . یك‌نیش چاقو کارت‌را می کند .

مهدی گفت، غلام‌چاقورا بگذارتوجیبت .صورت‌هم را ماچ کنید . بگذارید یك‌گیلاس دوا بخوریم .

باخنده مسخره‌آمیزی گفتم ، غلام دوا نخورده این

حال وروزش است .

بعدقیافه جدی بخودم گرفتم وگفتم، آن‌چاقورا بده به‌من . اینجا خانه مصطفی است . در وهمسایه‌ها بدوبیراه میگویند .

ـ جلو نیا شکم ترا سفره می کنم .

ـ دیگر زیاد داری حرف میزنی .

جلورفتم . غلام عقب رفت ، معلـوم بود که جگر چاقوزدن‌را ندارد. هم‌می‌ترسید وهم میخواست دوربردارد ولی من سعی می کردم تاآنجاکه ممکن است کوتاه بیایم واو را آرامش کنم . نرمش بیشتری نشان دادم وگفتم‌همه ماتو یك‌خانه زندگی میکنیم تو بیخود آتشی شدی. حالا آن چاقورا ببند وبیا صورت هم‌را ببوسیم .

باخنده ناشی ازکینه گفت ، داری جا می‌زنی آقای جگردار . بدبخت دهاتی قبل‌ازاینکه مصطفی برگردد ، ترا یکراست می‌فرستم مریضخانه .

عباس به‌خنده گفت ، بابا از خرانگوری‌ها بیـائید پائین .

گفتم ، این‌را به‌غلام بگوکه کله‌اش گرم شده .

ناگهان بطرف غلام خیز برداشتم غلام بعوض اینکه محکم‌سرجایش‌بایستد یك‌دفعه‌خودش‌را عقب کشید .پایش به‌لبه حوض خورد وبه‌پشت افتاد توی حوض .

شلیك‌خنده بچه‌ها بلندشد .. خودمن بااینکه اوقاتم تلخ بود نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم حوض زیاد گود نبود غلام خواست خودش‌را بیرون بکشد ، ولی من‌چنگ بموهای سرش زدم وسر اورا بردم زیرآب و بیرون آوردم چندبار این عمل را تکرار کردم .

مهدی گفت ، فاروج تمامش کن . .

گفتم ، می‌خواهم حالش جابیاید .

غلام به نفس‌نفس افتـاده بود . . ولش کردم . از حوض بیرون آمد، چاقو تو دستش نبود ، توحوض افتاده بود ، مثل موش آب‌کشیده شده بود . پرید بطرف من جا خالی کردم . نتوانست خودش را نگهدارد ، افتاد توباغچه معلوم بود که باین زودیها ول‌کن نیست . از پشت‌سر یقه پیراهنش را گرفتم واو را بعقب کشیدم تاآمد به خودش بجنبد دستهایم‌را از بغلش بردم بـالا وپشت سرش قلاب کردم وفشار دادم ، دیگر کاری نمیتوانست بکند .

خیلی تقلا کرد گفتم،حالا چی‌میگوئی. خفه میشوی
یا نه .

بچه‌ها جلو آمدند واورا از دستم گرفتند وبردند تو
اتاق . صدایش بند آمده‌بود. علی برگشت پیش‌من گفت،
چرا دستش‌را رونکردی .

گفتم ، پسر حالا وقتش نبود .

ـ ولی معلوم بود که از جانب کسی دارد حرف
می‌زند .

ـ خودم فهمیدم همین امشب فریدون را زیارتش
کرده بود .

ـ من همه‌اش منتظر بودم که تو دستش‌را روکنی.

گفتم ، به‌آنجاهم میرسیم. فعلا حواسم پیش فخری
است .

پرسید ، بافخری سرچی بهم‌زدی ؟

گفتم ، خودش‌را لوس کرده بود .

بالبخندی معنی‌دار گفت ، نکند دوستش داری .

باخنده گفتم ، آره عاشقش هستم .

گفت، پسر تودیگر زدی به‌سیم آخر، عاشق‌فخری

شدن‌یعنی باآقا مصطفی‌دست به‌یقه شدن حسابش‌را کرده‌ای
باهمینطوری کله‌ات عشقی شده .

پوزخندی زدم وگفتم ، پسر مگر عقلم‌را از دست
داده‌ام که عاشق فخری بشوم تازه اگر اوهم بطرفم بیاید
ردش میکنم چون نمی‌خواهم به ولی‌نعمتم خیانت کنم .

ـ زنده باشی فاروج .

ـ مادهاتیها یك چیزی سرمان میشود .

ـ من یکی تاعمر دارم سری ازتو سوا هستم .

گفتم ، حالا برو ببین آنها چی میگویند .

علی رفت تو اتاق من رفتم دم‌در خانه ایستادم ،
حواسم پیش فخری بود . می‌خواستمش، ازاینکه باوسیلی
زده بودم ناراحت بودم ، آن موقع هیچ حالیم نبود که
چه کاردارم می‌کنم‌شاید می‌خواستم اوهم‌مرا بشناسد وبداند
این کسی که دوستش‌دارد چه‌جور آدمی است ، بقول‌علی
زده بودم به‌سیم آخر . آدم بیسوادی بودم فقط خواندن و
نوشتن‌رامیدانستم ولی‌بااین بیسوادی‌بکسی اجازه نمیدادم
غرورم‌را بشکند ومرا بازیچه خودش بکند . روبهم رفته
آدم عجیبی بودم . محبت‌را بامحبت جواب میدادم ، یك

کاری‌راهم که شروع می‌کردم تا تمامش نمی‌کردم دست
بردار نبودم .

تقریباً ساعت نه‌شب بود .در روشنائی چراغ کوچه
فخری‌را دیدم که دارد می‌آید ، نزدیك که رسید پرسیدم
کجا بودی ؟ باهمان لحن تند گفت ، مگر مدع‌العمومی ؟

گفتم ، بچه نشو ما که باهم پدر کشتگی نداریم .

گفت ، ازسر راهم برو کنار .

ازجلو در کنار رفتم . او ازمیان در گذشت . منهم
پشت سرش داخل‌شدم ، باعجله دررابستم وتوی راهرومچ
دستش‌را گرفتم وگفتم ، بامن این‌جوری حرف نزن .

خواست دستش‌را ازتوی دستم‌بیرون بکشد ووقتی
دید نمی‌تواند بامشت بسینه‌ام کوبید وگفت ، الان دادمیزنم
وبچه‌هارا خبر می‌کنم .

گفتم ، چه‌بهتر آنوقت همه می‌فهمند بین‌من وتوچه
اتفاقی افتاده .

ـ وقتی مصطفی بیاید بهش میگویم که تو بمن نظر
داری .

ـ حتماً این کاررا بکن، چون آنوقت همه میفهمند

که من ترا دوست دارم .

بعد دستش‌را ول کردم . همانجا ایستاد . نگاهش
رابمن دوخت وگفت ، تاحالا کسی پیدانشده که بصورتم
سیلی بزند .

منتظر جواب سیلی‌ات باش .

گفتم ، همین حالاهم میتوانی این‌کار رابکنی .

سرم‌را جلو بردم. فخری لبانش متبسم بود. دستش
رابالابرد وآهسته بصورتم گذاشت وگفت، اینطوری میزنم
وبعدش‌هم. . دستهایش بدورگردنم‌افتاد ولبانمان بروی‌هم
قرار گرفت . .

باخنده گفتم . دستت خیلی سنگین است . گفت ،
جای پنجه‌هایت بصورتم هنوز درد می‌کند .

صورتش‌را بوسیدم وگفتم ، ایکاش چندتا سیلی‌زده
بودم .

ـ بچه‌ها چکار می‌کنند ؟

ـ غلام یاغی شده .

ـ شوخی می‌کنی !

گفتم ، برای من چاقو کشیده بود .

مضطربانه ، گفت ، وتوهم اورا خونی کردی .

گفتم، نه‌بخیر گذشت افتاد توحوض ، بچه‌ها دارند آرامش می کنند .

ـ خداکند مصطفی زودتر برگردد .

ـ نترس هیچ اتفاقی نمی‌افتد تو برو پیش آنها ، من میروم دم‌در می‌ایستم .

فخری از پلکان پائین رفت. منهم‌رفتم دم‌در ایستادم فکر نمی کردم مصطفی بیاید . ازساعت آمدنش‌گذشته‌بود مهدی آمد دم‌در وگفت ، چرا اینجا ایستاده‌ئی .

گفتم ، این غلام بی‌همه چیز همه‌مان‌را برزخ کرد .

ـ بیابرویم . یك استکان بزنیم .

ـ امشب میلم نمی کشد .

دستم‌را گرفت وکشید وگفت ، حالا باید ناز ترا بکشیم .

درخانه‌رابستم وباهم‌برگشتیم پیش‌بچه‌ها، فخری‌هم آنجا بود . تواتاق کولردار مصطفی نشسته بودیم . غلام کز کرده بود بالای اتاق پشت به‌دیوار نشسته بود . فخری گفت : باید باهم آشتی کنید .

گفتم من حرفی ندارم .

وبطرف‌غلام‌رفتم،عباس‌گفت غلام‌چرا بلند نمی‌شوی یك قدم‌هم توجلو بیا . .

من وغلام صورت هم‌را بوسیدیم . او آهسته گفت خودم‌هم نفهمیدم چرا دست به‌چاقو بردم .

گفتم ، اشکالی ندارد . بعضی وقت‌ها آدم اینطوری می‌شود . حالا بیایك استکان باهم بزنیم .

آن‌شب لازم بود که‌من دربرابر غلام نرمش بیشتری نشان بدهم . از قیافه‌اش پیدا بود که پشیمان شده و نباید زود دست بکار می‌شد . قصد من از آشتی‌کردن بااو این بود که خیالش‌را از بابت خودمان راحت کنم اگر حدس من درمورد روابط پنهانی اوبا فریدون درست بود بزودی غلام نقشه فریدون را درباره ماجرا می کرد، باید منتظرش می‌شدم .

تواین کار زیادهم ناشی نبودم ، او ناشیگری کرده بود ولی من راه‌را درست میرفتم .

دورهم نشسته بودیم می‌گفتیم ومی‌خندیدیم . بین‌ما فقط فخری اهل دوا نبود ، مهدی بهمه سیگار تعارف کرد

علی ازمن پرسید ، از شوخی گذشته . کار جدیدمان‌را از چه‌وقت باید شروع کنیم .

گفتم . این‌دیگر بسته‌بنظر آقامصطفی‌است، بعقیده من همین امشب‌هم می‌توانیم دست بکار شویم .

او رو کرد به‌فخری وپرسید ، مصطفی کی میآید .

فخری شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت نمی‌دانم، شایدهم اصلا نیاید . به‌من چیزی نگفت :

گفتم ، تایك ساعت دیگر منتظرش می‌شویم . اگر نیامد برویم، می‌خوابیم فرداحتماً سروکله‌اش پیدا می‌شود

مهدی گفت ، چطور است توهمین اتاق بخوابیم . هوای خنکی دارد .

فخری گفت ، هوای پشت‌بام خنك‌تر از اینجاست

این اتاق به‌من میرسد .

علی گفت ، کارهای مصطفی چندان اعتباری ندارد. یك‌وقت دیدی یك ، دو بعداز نیمه‌شب در زد .

خستگی وخواب بسراغ بچه‌ها آمد. نزدیك به‌نیمه شب بود که یکی‌یکی ازجا بلند شدند که به‌پشت‌بام بروند

علی گفت :

فاروج امشب توهم بیا برویم بالا هوای خنکی دارد .

گفتم ، من جای هرشب می‌خوابم .

ازجا بلندشدم . رفتم توحیاط . زیلو ورختخوابم‌را از زیرزمین‌بیرون آوردم‌وگوشه‌حیاط‌انداختم ودراز کشیدم

فخری بساط دواخوری را جمع کرد و برد گذاشت تو آشپزخانه،دست وصورتش‌راشست چراغ‌حیاط‌را خاموش کرد ورفت تواتاقش. در اتاق به‌حیاط باز بود. می‌دیدمش که‌جلو آئینه‌قدی‌ایستاده ودارد‌لباسش‌را ازتنش درمی‌آورد خوب نگاهش می‌کردم . اندام قشنگی داشت ، زیرپوش مشکی تنش بود بعد سرش‌را شانه کرد .

نمی‌دانم عطر بود یاادوکلن که به‌سینه وگردنش‌زد لبانش‌راهم ماتیك مالید وآن وقت چراغ‌را خاموش‌کرد .

اتاق مصطفی به‌اتاقهای دیگر درنداشت درش ازتو حیاط بودفخری ازاتاقش بیرون‌آمد ورفت تواتاق‌مصطفی که جلو‌کولر بخوابد . صدای فنرهای تختخواب بگوشم خورد درآن موقع همه فکرم پیش او بود .

خوابم نمی‌برد . چند دقیقه‌بعد فخری ازاتاق بیرون

آمد ، به‌طرف رختخواب خودش که گوشه حیاط روی
تخت چوبی بود رفت بالشش‌را از لای آن بیرون کشید.
راهش‌راکج کرد ، به‌من نزدیك شد وگفت، به‌بالش‌خودم
عادت کرده‌ام تازیر سرم نباشد خوابم نمی‌برد .

روشنائی چراغ کوچه به‌بالای دیوار حیاط افتاده
بود . سینه و بازوان او را به‌خوبی می‌دیدم ، گفتم ، مثل
اینکه خوابت نمی‌برد .

سرش‌را پائین آورد وگفت : منتظرت هستم .

وبطرف اتاق مصطفی رفت ، و باز صدای فنرهای
تختخواب بگوشم خورد از بابت بچه‌ها خیالم راحت‌بود
که عرق دوآتشه همه‌شان را کله‌پا کرده و هیچکدامشان
بیدار نیستند . آهسته بلند شدم ودر حالی که نگاهم به‌لب
پشت‌بام بودبطرف اتاق‌فخری رفتم گفت، خیلی‌زودآمدی
ممکن است آنها بیدار باشند .

کنارش روی تخت دراز کشیدم و گفتم آفتاب که
رو صورتشان افتاد ، ازگرمای آن بیدار می‌شوند . فعلا
جز من وتو کس دیگری بیدار نیست .

ـ توخیلی سرت می‌شود.مواظبت بودم که‌مشروب

کم می‌خوردی .

ـ حواسم جمع بود . اگر زیاد می‌خوردم ، آن
وقت تو باید تنها بخوابی .

خودم را بروی سینه‌اش کشیدم ، لبانش را بوسیدم .
بوی خوبی میداد . گفت ، نمی‌دانم چطور شد که من
عاشقت شدم .

گفتم، منهم از خودم همین‌را می‌پرسم . خوب‌دیگر
کار دل است . کاریش نمی‌شود کرد .

گفت، مصطفی را اصلا دوستش ندارم. برایم خیلی
خرج می کند . ولی از ریخت وقیافه‌اش خوشم نمیاد .
وقتی صدایم می کند ، بااکراه میروم پیشش . حالا ببین
کار دنیا به کجا رسیده که من ترا دعوت می کنم .

گردنش را بوسیدم وگفتم، اگرهم‌دعوتم نمیکردی.
خودم می‌آمدم بسراغت .

گفت ، آدم خشن و بیرحمی هستی . خوشم میاد .
مصطفی با اینکه هیکل گنده‌ئی دارد ولی بخار ندارد .نان
هبکلش را می‌خورد .

اما تو آنقدر وقتی نیست که پیدات شده حساب

همه‌شان را رسیده‌ئی . نمی‌دانی وقتی شنیدم که فریدون را
کتك زده‌ئی چقدر خوشحال شدم . دلم خنك شد . لابد
بعدش نوبت مصطفی است .

گفتم مصطفی ! نه ، اگر او تو گوشم هم بزند من
دستم را بلند نمی‌کنم ، مدیونش هستم .

ـ آدم با معرفتی هستی .

ـ تازه فهمیدی ؟

ـ تا رفتارت نسبت به من چی باشد .

گفتم ، یك آدم عاشق چه کار می‌کند .

خنده کوتاهی کرد و گفت ، شما مردها از این‌حرفها
زیاد میزنید . باور کردنش مشکل است .

ـ تو خیال می‌کنی دروغ می‌گویم .

ـ معلوم هم نیست که راست بگوئی . حالا ممکن
است . باید بعدش را دید .

ـ هر کجا باشم دوستت دارم .

آهی کشید و گفت . خدا کند این طور باشد .

ناگهان صدای گوش خراش زنگ در سکوت و
آرامش خانه را برهم زد . هر دو از آغوش هم جدا شدیم .

گفتم ، بالاخره آمد . باید مصطفی باشد .

گفت ، آره ، ممکن است . برو ببین کیست .

از تخت پائین آمدم و گفتم ، موهای سرت را
مرتب کن .

باخنده گفت ، لبهای تو هم ماتیکی شده ، چراغ
راهرو را روشن نکن وانمود کن که از خواب بیدار
شده‌ئی .

ـ درسم را بلدم .

ـ می‌دانم . تو از همه شیطان‌تری .

از اطاق بیرون پریدم پا برهنه رفتم ودر خانه راباز
کردم مصطفی بود . سلام کردم پرسید ، خواب بودی ؟
گفتم ، خیلی وقت است . تقریباً ساعت یازده بود که
خوابیدیم . تو چرا آنقدر دیر آمدی ؟

ـ رفته بودم سری به آنها بزنم .

ـ آنها دیگر کی هستند .؟

خندید و گفت . زن وبچه‌ام را می‌گویم .

باخنده گفتم ، چی از این بهتر . شامت را آنجا
خورده‌ئی وحالا آمده‌ئی اینجا بخوابی .

داخل حیاط که شدیم . مصطفی ایستادو گفت ، فردا شب شروع می کنیم .

پرسیدم ، جائی را سراغ کرده‌ئی .؟

- آره ، یك جای پر بر کت .

ـ کجاهست .؟

ـ فردا صبح با هم میرویم از نزدیك دید میزنیم.

ـ خوشحالم کردی چون بچه‌ها هم کسل شده‌اند .

ـ فکر بعدش را هم کرده‌ای ؟

ـ مقصود .؟

گفتم ، مقصودم اینست که مال خر هم‌پیدا کرده‌ای یا باید دنبالش بگردیم .

گفت . پسر ، تو هنوز مرا نشناخته‌ئی . من تا چاه را نکنم ، منار نمی‌دزدم . آره ، مال خرش را هم پیدا کرده‌ام . قرارمان را هم گذاشته‌ایم . خوب حالا برو به خواب .

او بطرف اتاقش رفت . منهم سرجای خودم دراز کشیدم . صدای حرف فخری ومصطفی را که‌آهسته حرف میزدند می‌شنیدم . جالب بود . ولی من خودم را برنده

می‌دانستم . چون فخری به من تعلق داشت .

•*•

تقریباً ساعت ده صبح‌بود . من ومصطفی از درخانه بیرون آمدیم . با تاکسی به محلی رفتیم که خانه مورد نظرمان را از نزدیك دید بزنیم . خانه در شمال شهر واقع بود . از بیرونش پیدا بود که باید یك خانه اعیانی باشد . اطراف آنجا را بدقت دید زدیم . مصطفی‌گفت ، حواست را جمع کن . راه ورود به خانه را در نظر بگیر که دیگر بدردسر نیفتیم .

گفتم ، تنها راهش اینست که از دیوار بالا برویم .

گفت ، خودت را حاضر کن که تو باید دستبرد بزنی .

ـ چرا من . آنهای دیگر از من فرزتر هستند .

ـ هر کاری که می‌گویم باید بکنی .

ـ پس آنها چه کاره‌اند ؟

ـ آنها بیرون را دارند که اگرسرو کله پلیس‌گشت پیدا شد خبرت کنند .

ـ کار مشکلی است .؟

-گفت ، این همان کاریست که خودت پیشنهاد کردی
حالا داری شانه خالی می کنی .
گفتم ، نه ، از چیزی نمی‌ترسم . ولی علی و مهدی
بچه‌های تیز رو وزرنگی هستند .
دستش را روی شانه من گذاشت . گفت . برویم.
از محل که دور شدیم . پرسیدم ، اسم صاحب
خانه را می‌دانی .؟
گفت ، به اسمش چه کار داری . مگر می‌خواهی
ملاقاتش کنی .
گفتم ، نه همینطوری پرسیدم .
ـ یادت باشه که چیزهای سبك وقیمتی را جور کنی.
دنبال چیز سنگین نرو .
ـ درسم را بلدم .
ـ زنده باشی. حالا برویم یك آبجو خنك بخوریم.
هوا گرم وکلافه کننده بود . آفتاب تند مثل نیزه‌
های داغ به سرمان میخورد . راهی که ما طی می کردیم ،
آسفالت نبود . آن نزدیکی‌ها هم اغذیه فروشی وجود
نداشت . باید چند خیابان می‌رفتیم تا به یك دکه آبجو

فروشی برسیم . مصطفی همانطور که با دستمال ابریشمی
بزدی عرق گردنش را خشك می کرد گفت ، اگر امشب
چوبی لای چرخمان نیابد کارمان سکه است .
گفتم ، نفوس بد نزن . من مطمئنم که تو این کار
بهتر می‌توانیم جلو برویم .
گفت ، خطرش‌هم بیشتر است .
ـ مگر تو کار سابقمان خطر نبود !
ـ چرا ، ولی با این یکی فرق میکرد .
گفتم ، ما خیلی وقت است که پیه زندان رفتن را به
تنمان‌مالیده‌ایم . راستی‌نفهمیدیم اسم صاحب خانه‌چیست.
روی در خانه پلاك ملاکی نبود .
مصطفی ایستاد . نگاهش را بمن دوخت و گفت ،
پسر تو به اسم صاحب خانه چه کار داری . حواست باید
دنبال جنس باشد که کدامشان گران قیمت‌تر است اسم
صاحب خانه به چه دردمان می‌خورد .
گفتم ، آره حق با توست . چیزهای سبك و گران
قیمت را باید انتخاب کنیم .
چشمم به یك تاکسی بارافتاد صدایش کردم. مصطفی

گفت ، با تاکسی بار چه کار داری .

گفتم ، می‌بینی که این طرفها تاکسی ما کسی پیدا نمیشود . با این تاکسی بار خودمان را به خیابانهای پائین میرسانیم . راه بیفت برای ما نگهداشته .

قدمهایمان را تندکردیم .راننده تاکسی باز پرسید، کجا آقا ؟

گفتم ، ما را به یك جائی برسان .

راننده گفت ، به خیالم بار دارید . سوار شوید.

مصطفی رفت بغل دست راننده نشست . منهم رفتم عقب تاکسی بار حرکت کرد . به خیابان امیر آباد که رسیدیم من بادست زدم به‌سقف اتاقك تاکسی‌بار. نگهداشت پریدم پائین وبه مصطفی گفتم ، همین جا پیاده میشویم .

کرایه تاکسی بار را دادم و با هم براه افتادیم . کمر کش خیابان یك اغذیه فروشی بود مصطفی با خنده گفت ، دنگی گفتم ، مهمان من .

گفت ، شوخی کردم . از این حرفها نزن کـه دلخور می‌شوم . با من که هستی نباید دست بـه جیب ببری .

ـ چطور است همین جا خودمان را سیر کنیم .

ـ آره بد نگفتی . از ظهر گذشته . بگو یك چیزی بیاورد بخوریم .

دو بطر آبجو تگری گرفتم وگفتم ، فعلا این را بزن تا عطشت بخوابد .

مصطفی بطری را تو دستش گرفت وگفت ، تو این هوای گرم می‌چسبد .

لیوان اول را بسلامتی هم خوردیم . دو بطر آبجو خالی شد . دو بطر دیگر گرفتیم . غذائی که خواسته بودیم حاضر شد . مشغول خوردن شدیم . پرسیدم ، از آن شب تا حالا فریدون را ندیدی ؟

گفت ، نه . تو کاری کردی که دیگر نتوانیم آنطرفها برویم .

ـ راستش را بگو مصطفی .

ـ این تن بمیره اگه بخواهم دروغ بگویم .

ـ خبری هم نداری ؟

گفت ، چرا ، خوب شد پرسیدی ، دیروز پریروز بود که برایم پیغام فرستاده بود .

گفتم، پیغام داده که چی. که دو مرتبه کارت را با او شروع کنی؟

لیوان آبجوش را بالا رفت و بعد گفت، پیغامش این بود که ترا باخفت و خواری از جرگه خودمان بیرون بیندازیم و بعدش هم کار سابقمان را از سر بگیریم.

گفتم، پس درست حدس زدم. خوب تو چی جواب دادی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، هیچی به‌راوی گفتم که به فریدون بگو ماسنك همان‌را با هم واکنده‌ایم. بنفع خودش است که‌دیگر تو نخ ما نرود.

ـ قربون دهنت. جوابش همین بود. از من چه گفتی؟

ـ همین جواب برایش بس بود.

با خنده گفتم، خوب بود می‌گفتی که بچه‌ها مثل آن شب در خدمتگذاری حاضرند.

گفت، به خاطر تو ما وضع خودمان و بچه‌ها را بی‌ریخت کردیم. دوستی چند ساله‌مان را بافریدون بهم زدیم. ولی خودمانیم این کاری که تو بافریدون کردی

کار آسانی نبود. او پشت همه همردیفهایش را به خاك رسانده نیش چاقویش به تن خیلی‌ها خورده. حتی گنده‌تر از خودش. گمانم آن شب معجزه شده بود که تو توانستی دماغش را بسوزانی.

گفتم، اولا که تو و بچه‌ها از خدا می‌خواستید که فریدون راکنار بگذارید. بعدش هم من‌بچه قوچان هستم و یك رگ‌کردی هم دارم حاضر نیستم حرف زور بشنوم. خودت‌هم میدانی. فریدون پول زورمی‌گرفت. هراتفاقی هم که برای بچه‌ها میافتاد به گاو و گوسفند او صدمه‌ای نمی‌خورد.

یك لیوان آبجو خورد و گفت، پسرتو خیلی‌سرت می‌شود.

گفتم، افسوس که سواد درست وحسابی ندارم.

خندید و گفت، آن وقت این کاره نمیشدی.

ـ آره برای همین هم هست که می‌گویم ای کاش سواد داشتم.

ـ نفهمیدم، حالا دیگر از این کار سرخورده‌ای.

ـ نه، سر نخورده‌ام. ولی آخر وعاقبت ندارد.

مصطفی گفت ، آخر و عاقبش اینست که پول و پله‌ای بهم بزنیم وبرویم دنبال یك کار دیگر . مثل‌فریدون آخه او هم یك وقتی این کاره بود . پول حسابی گیرش آمد . الان کاروبارش سکه است .

گفتم ، این جور پولها برکت ندارد .

خندید وگفت ، پسر تو باید طلبه می‌شدی . میرفتی دنبال‌دین .

ـ طلبه شدن هم معرفت میخواهد که ما نداریم .

ـ آبجویت را بخور آنقدر نطق نکن . ترا چه باین حرفها .

لیوان آبجورا بر داشتم وگفتم بسلامتی‌خودمان .

مصطفی یك سیگار آتش زدوبدستم داد . یکی هم برای خودش روشن کرد . پکی به سیگارش زد و گفت ، گذشته از این حرفها من از یك کار تو خوشم نیامد .

از این حرف او جا خوردم . ولی‌خودم را نباختم . فکر کردم شاید راجع به روابط من و فخری چیزهائی شنیده . راستش توهم رفتم وباخودم گفتم ، نکند فخری بند را آب داده . پرسیدم ، از کدام کار ؟

گفت ، فریدون را زخمیش کردی درست . امانباید بساط قهوه‌خانه‌اش را بهم می‌ریختی .

گفتم ، لازم بود مصطفی جون . این فریدون بی‌همه چیز باید بداند طرفش کیست .

ـ خلاصه دشمن پروپا قرص برای خودت درست کردی .

ـ بی خیالش . اگر پا بده ، باز هم اوضاعش را بی‌ریخت می کنم .

باخنده گفت ، چطور است تو وفریدون را آشتی بدهیم .

گفتم ، می‌خواهی نان خور اضافه کنی .

گفت ، ازش کار می کشیم . شریکش می کنیم .

پکی به سیگارم زدم وگفتم ، تو هر کاری که دلت بخواهد می‌توانی‌می کنی . ولی‌دور من یکی را قلم‌بگیر .

ـ نه ، من وتو بهتر می‌توانیم باهم کار کنیم .

ـ پس‌فریدون‌را فراموشش کن ، نمی‌خواهم اسمش را بشنوم .

ـ ساعت چند است ؟

- یك ساعت از ظهر گذشته. چیزی می‌خوری.
- نه. فقط آبجو.
- تا حالا شش بطر آبجو خورده‌ایم.

گفت. به، این که چیزی نیست.

گفتم، ولی من، زیاد نمی‌توانم بخورم.

بطری هفتمی را توی لیوانهامان خالی کردیم. مصطفی یك نفس لیوان آبجویش را رفت بالا. لیوان خالی را روی میز گذاشت. گفت، من و تو خیلی با هم رفیقیم مگرنه.

- آره، من همیشه خودم را مدیون تو می‌دانم.
- تو دینی بمن نداری.
- چی میخواهی بگوئی.
- باید قول بدهی که روراست حرف بزنی گفتم از اول باتوروراست‌بودم. بعدش هم‌هستم. باید مرا شناخته باشی که در باطن من دروغ نیست.

گفت، تو فخری را دوست داری؟

برای چه میپرسی؟

- قول داده‌ای که راستش را بگوئی.

گفتم: آره خاطرش را خیلی میخواهم، خودش چیزی نمی‌داند، آخه، من تو این جور کارها زبانم بند میاد، روی حرف زدنش را ندارم. به بینم حالا چطورشد یك دفعه صحبت فخری را بمیان کشیدی.

گفت: طوری نشده، خودم یك‌چیزهائی فهمیده‌ام.

- ولی تو داری اصل قضیه را ازمن پنهان میکنی.

گفتم که قضیه‌ای در بین نیست.

- بامن رو راست حرف بزن مصطفی.

ته سیگارش را زیر پایش انداخت، وگفت، یادت هست روز اول فخری را به تو بخشیدم.

گفتم: آره یادم نرفته، بهمن خاطر بود که من حواسم رفته پیش او.

گفت، پس چرا معطلی. به فخری بگو که دوستش داری ملاحظه مرا نکن. چون من خودم را کنار کشیده‌ام. تو بچه‌ها جز تو آنها دیگر لیاقتش را ندارند.

- به بینم کلك ملك تو کارت نیست،
- نه پسر! مثلا چه کلکی، فخری مال تو.
- از کجا پیداش کردی؟

یك خرده نان‌گذاشت دهانش ، جوابی نداد .گفتم، جوابم را ندادی ، از کجا با فخری آشنا شدی؟

گفت : تازه توکار افتاده بود که‌آب تـوبه ریختم سرش وآوردمش تو همین خانه ونشاندمش ، مال طرفهای شیراز است .

دختر خوش طینت وخوش قلبی است ، خانه‌دارهم هست ، ضمناً خیلی‌هم قرص است . امتحانش کرده‌ام . به بچه‌ها رو نمی‌دهد که‌طرفش بروند واز پس همه‌شان بـر می‌آید . بدرد تو می‌خورد . حالا میل خودت است ، اگر قبولش نداری ، راهیش میکنم برود پیش پدر و مادرش ، قصه‌را یك‌طوری سرهم میکنم که‌آنها خیال‌بد نکنند .

پرسیدم :کجا آب توبه‌ریختی سرش ؟

ـ حضرت عبدالعظیم، یعنی‌امامزاده حمزه بعدش‌هم صیغه‌اش کردم .

ـ پس الان زن توست .

ـ آره ، زن صیغه‌ای ، ولی‌تو عقدش کن .

پوزخندی زدم وگفتم ، من! آنهم باکاری که دارم .

گفت : درست می‌شود ، خودم کمکت می کنم ،

حالا به‌بینم باحرفهائی که زدم‌بازهم خاطرش‌را می‌خواهی؟

گفتم، اگر زنت نبود. نه ، چون، من خیال میکردم همینطوری خرجش می کنی .

ـ نه‌بابا من حلالش کردم .

ـ آره ، خاطرش‌را می‌خواهم .

ـ خوشحالم کردی زنده باشی .

پرسیدم : ولی باید بدانم، چرا می‌خواهی فخری‌را ولش کنی ، حتماً یك‌طوری شده .

آبجو ته بطری‌را تو لیوانش ریخت. آنرا یکنفس بالارفت وگفت ، تودیگر مثل برادرم میمانی، بچه‌ها قابل این حرفها نیستند که سفره‌ام را پیش آنها بازکنم. بالاخره یکنفررا پیداکردم که بتوانم با خیال راحت حرفهایم را بزنم .

تو میدانی که من زن وبچه دارم ، دختر بـزرگم دم بخت است ، همین روزها باید شوهرش بدهم . آنها ازکار وکاسبی‌من خبر ندارند. نمی‌دانند شوهر وپدرشان باخالی کردن جیب مردم ، باکلك و حقه‌بازی پول در می‌آورد . وخرجشان می کند . خدارا شکر که تاحالا پـایم به زندان

ترسیده والا آبرویم می‌رفت .

گفتم، پس توهم یك چیزهائی سرت می‌شود .خوب بالاخره نگفتی به‌چه‌دلیل می‌خواهی فخری‌را ولش کنی ؟

گفت : آنها فهمیده‌اند که‌من یك‌زن صیغه‌ای دارم.

ـ کی زن وبچه‌ات‌را می‌گوئی ؟

آره ، حواست کجاست . صحبت آنهاست دیشب که‌یادت هست دیر آمدم .

ـ بازنت حرفت شده‌بود . . ؟

گفت: بااوقات‌تلخی ازخانه بیرون‌آمدم، بدجوری به‌پروپایم پیچیده‌اند ، اگر شبها به‌خانه‌ام پیش آنهانروم ، زنم‌طلاق می‌گیرد . حالا توباید کمکم کنی .

باخنده گفتم: اگر فخری‌را ولش نکنی زنت‌طلاق می‌گیرد . این‌را بگو .

ـ درست فهمیدی .

ـ حالا چه‌کار می‌خواهی بکنی ؟

ـ صیغه‌اش‌را پس می‌خوانم ، وتو می‌توانی او را عقدش کنی .

خندیدم وگفتم ، بااین کارت می‌خواهی دست وپای مرا ببندی ، نه‌برادر ، فخری مال خودت. من هنوز خودم

را نمی‌توانم نگهدارم اخمهایش‌رادرهم کشید وگفت آمدی نسازی مگر تو نگفتی خاطر فخری‌را خیلی می‌خواهی ؟

ـ چرا ، ولی دیگر نمی‌توانم پایش بنشینم .

ـ پس این دختر بدبخت می‌شود .

گفتم : چه‌اشکالی دارد . برمی‌گردد همانجائی که پیدایش کرده بودی .

باناراحتی گفت : نمی‌خواهم به‌آنجا برگردد همه امیدم به‌تو بود .

بادستم زدم بشانه‌اش وگفتم خیلی خوب ، اوقاتت تلخ نشود . صیغه‌اش میکنم . ولی فعلا حرفی به‌او نزن . فقط بسپرش به‌دست من ، وخودت راکنار بکش .

نفسی تازه کرد وگفت : بااین یك‌کلمه حرف شادم کردی .

پرسیدم ، دیگر چیزی نمی‌خوری ؟

ـ نه، دیگر جاندارم .

ـ آبجو چطور ؟

باخنده گفت . الان روشن روشن هستم .

رفتم بطرف پیشخوان که حساب کنم . مصطفی‌برید

جلو ، سینه بسینه‌ام ایستاد وگفت برگرد سرجایت اوقاتم‌را تلخ نکن حساب میز بامن است .

هما نطور که نگاهش می کردم گفتم ، خیلی‌خوب ، تو حساب کن .

مصطفی حساب میزرا داد وباهم ازدر اغذیه‌فروشی بیرون آمدیم . خواست تاکسی صداکند ، گفتم، یك کم راه‌بیا ، عجله‌ای نداریم می‌خواهم یك موضوع مهمی‌را برایت بگویم .

ـ باز میخواهی صحبت فخری‌را پیش بکشی .

ـ نه ، صحبت بچه‌هاست .

ـ باز دیگر چی‌شده ، ازتو حرف شنوی ندارند ؟

ـ چرا همه ، بجز غلام .

ایستاد وباتعجب نگاهم کرد وگفت : غلام ! پشت سرمن حرفی زده ؟ !

گفتم : طرف صحبتش من بودم .

گفت: بگو به‌بینم درغیبت من چی‌شده .

گفتم ، اورفته طرف فریدون .

گفت، چی‌داری می‌گوئی فاروج.اینهم ازآن‌حرفها

است . نکته داری شوخی می کنی . آخه ، چطور ممکن است غلام رفته‌باشه طرف فریدون . او از بچه‌های زرنگ وتیزروست. اگر می‌خواهی سربسرم بگذاری من‌حالش‌را ندارم .

گفتم ، پس‌گوش کن ، مست که نیستی .

خندید وگفت.باچندتا آبجو که آدم مست نمی‌شود بعد دستمال ابریشمی یزدی‌را دور مچ دستش‌پیچید

من ماجرای شب گذشته‌را که‌غلام برایم چاقو کشیده بود. برایش تعریف کردم وگفتم که علی دیده است غلام تلفنی باکسی صحبت میکرده .

مصطفی گفت . اگر حرفهائی که می‌زنی حقیقت داشته باشد خودم حسابش‌را میرسم .

گفتم . تو نباید دخالت کنی . واگذارش کن به‌من . قول می‌دهم وقتش که رسید در حضور تو حسابش‌را برسم فعلا نباید حرفی به‌او بزنیم ، خودم می‌دانم کجا مچش‌را بگیرم .

ـ ولی آخه می‌ترسم آنهای دیگرراهم از راه بدر بکنند .

ـ ازجانب آنها خیالت تخت باشد .

گفت نمك‌نشناس . چقدر به‌این پسره خوبی کردم، حالارفته طرف کسی که دوستی‌مان را بااو بریده‌ایم .

گفتم ، هنوز مطمئن نیستم. باید صبر کنیم. بالاخره خودش‌را لو می‌دهد . . صبر داشته‌باش .

ـ یك تاکسی صداکن برویم خانه .

ـ خوابت گرفته .

ـ نه، مستی ازسرم پریده دیگر حال راه‌رفتن ندارم

تاکسی صدا کردم . سوار شدیم . بین‌راه گفتم ، مصطفی جون من حرفی به‌غلام نزنی ، به‌من اعتماد داشته باش. خودم خبرت میکنم او نباید بداند که مابو برده‌ایم .

یك سیگار آتش زد وگفت بگیربکش .

گفتم ، نمی کشم . عادت ندارم .

گفت ، پس باهم می کشیم .

پکی به‌سیگارش زد وگفت، چراهمان دیشب به‌من نگفتی . ؟

گفتم ، دیروقت بود . توهم خسته بودی . نخواستم ناراحتت کنم .

ـ فخری‌هم حرفی به‌من نزد .

ـ آخه ، آن‌موقع فخری نبود .

ـ نبود ! کجا رفته‌بود . ؟

گفتم ، رفته‌بود بیرون‌برای خودش یك‌چیزی بخرد گفت، پس توخانه من‌خبرهائی هست ومن نمی‌دانم بادستم‌زدم‌روی زانونویش وگفتم،تامن هستم‌خیالت راحت باشد .

بعد برای اینکه حرف توحرف آورده باشم گفتم ، راستی مصطفی ، این فخری معتاد نیست .

نیمرخ بطرفم برگشت وگفت ، معتاد ! نه‌پسر ، تا دلت بخواهد . بی‌عیب ونقص است . می‌توانی امتحانش کنی از این بابت خاطرت جمع بساشد ببینم مگر چیزی دیده‌ئی ؟

گفتم ، نه فکر کردم ممکن است تومعتادش کرده باشی که ازآن قفس فرار نکند .

ـ پس تاحالا ازکی داشتم حرف میزدم .

ـ میدانم. خوب‌آدمیزادهزارجور فکروخیال‌میکند

ـ دیگر ازاین خیالها نکن .

من جوابی ندادم . اوهم حرفی نزد . سگرمه‌هایش توهم‌رفته بود. درقیافه‌اش‌می‌خواندم که‌قضیه غلام‌ناراحتش کرده‌است همانطور که نگاهش به‌روبرو بود بـا دستمال ابریشمی یزدی عرق صورت وگردنش‌را خشك میکرد .با اینکه خودش‌را رئیس میدانست آدم بدبختی بود . حتی بدبخت‌تراز من وبچه‌های دیگر ، حرفهای او ، تو اغذیه فروشی که درباره زن وبچه‌اش گفته‌بود پاك ناراحتم کرده بود . باپولهائیکه از جیب‌بری پیداکرده بود . میخواست دخترش‌را شوهر بدهد ، وداماددار بشود .

دلم به‌حالش میسوخت . آن روز تـازه فهمیدم که بدبخت‌تر ازمن مصطفی است ، من اگر بزندان میافتادم . کسی نبود که‌دلواپسم باشد . ولی مصطفی زن وچندتابچه داشت ، آن طفلکها هرشب منتظرش بودند که پدرشان از کار [illegible] که برای آنها صحبتش‌را کرده بـود از [illegible] مصطفی شرف وآبرویش‌را تواین کار ازدست [illegible] همه‌چیز داشت، هیچی نداشت. زندگیش [illegible] تواین کار غرق [illegible] که خودش‌را بیرون بکشد ، یعنی هم [illegible]

دومان وبچه‌هاغرق شده‌بودیم ، ولی‌وضع مصطفی بامافرق میکرد . او یك‌دختر دم‌بخت داشت .

این‌را میدانستم که برای مصطفی خیلی سخت است که ازفخری دل‌بکند ، امایای‌زن وبچه‌هایش در میان بود بجائی رسیده بود که یاباید فخری‌را نگهدارد یاآنهارا .

تاانتهای سی‌متری ، هردو سکوت کرده بودیم. سر کوچه خودمان که از تاکسی پیاده شدیـم ، گفت ، کرایه تاکسی‌را بده . .

وخودش براه افتاد کرایه تاکسیرا دادم و بدنبالش رفتم ، بعداز ظهرگرم تابستان بود. کوچه خلوت بودگفتم، بااین قیافه اگر بخواهی وارد خانه بشوی بچه‌ها هزارجور فکر وخیال میکنند هنوزکه‌طوری نشده .

کنارکوچه توسایه‌ایستاد وگفت. دست خودم‌نیست همه‌اش ، تونخ غلام هستم .

گفتم ، شوخیکردم . قیافه نگیر .

لبخندی بروی لبانش آورد وگفت اینهم به‌خاطرتو ، خوشت آمد .

گفتم ، مانباید بی‌گدار به‌آب بزنیم ، که فریدون

دستمان‌را بخواند .

دومرتبه براه افتادیم . مصطفی گفت، اگر حرفهای تو درست باشد حتماً غلام به‌فریدون خبر داده که ما چه‌کار می‌خواهیم بکنیم . آن بیهمه‌چیز را من می‌شناسم . گوش خوابانده که درست سر بزنگاه تلافی کند .

دستم‌راروی شانه‌اش گذاشتم وگفتم، توکارت‌نباشه من درستش میکنم . شرطش اینست که هر خبری شد تو خودت‌را کنار بکشی . خوددار باش .

گفت ، توهم به‌من قول داده‌ئی که فخری‌را عقدش می‌کنی .

گفتم ، حالا وقت این حرفها نیست ، ماکه تمامش کردیم ، من گفتم که صیغه‌اش می‌کنم . توهم قبول کردی

گفت ، آره ، یادم نبود .

گفتم ، راستی مصطفی آن پسر بچه‌ای که روز اول درخانه را بروی‌ما باز کرد دیگر پیداش نیست .

ـ بچه خنگی بود . فوت وفن کار را یاد نگرفت .

ـ توهم مرخصش کردی .

ـ من نان خور مفت نمی‌خواهم . لازمش داشتی .

ـ نه ، همینطوری پرسیدم .

ـ بدرد هیچ کاری نمیخورد .

بدرخانه رسیدیم. من زنگ در را بصدا درآوردم . کمی بعد مهدی در را باز کرد وبا اوقات تلخی گفت ، کجا هستی آقامصطفی . عباس را گرفته‌اند .

من ومصطفی از شنیدن این خبر جا خوردیم .

مصطفی حیرت زده گفت ، باز دیگر چه دسته گلی آب داده‌اید . باکسی دعوایش شده بود .؟

مهدی گفت ، به جرم جیب بری بردندش کلانتری .

مصطفی آتشی شد وگفت ، سر خود رفته بود دنبال کار پس من اینجا چه کاره‌ام . حالا دیگر هر کاری‌دلتان بخواهد میکنید . تو هم با او بودی . حرف بزن . لعنتی.

مهدی‌گفت ، نه ، من بااو نبودم . با غلام رفته‌بود.

پرسیدم ، غلام کجاست ؟

گفت : اینجا تو زیر زمین نشسته . از چنگ پلیس فرار کرد وخیلی شانش آورد .

گفتم : تو برو پیش بچه‌ها .

مهدی رفت . مصطفی شانه‌اش‌را به دیوار تکیه‌داده

بود . این خبر کلافه‌اش کرده بود . رنگ صورتش قرمز
شده بود بازویش را گرفتم وگفتم : فریدون ضرب شستش
را نشانمان داد .

آهسته گفت : پس حدس تو درست بود .

گفتم : موقعش رسیده که دست غلام را رو کنم .
با من بیا .

با هم بطرف زیر زمین رفتیم . قضیه مثل روزروشن
بود که تو این کار کلکی بوده که غلام بدستور فریدون
این کلک را سوار کرده که ازاین راه به ما ضربه‌ای بزند.

فخری از اتاق آقا مصطفی بیرون آمد . پرسید .
ناهار خورده‌اید ؟

گفتم ، آره ، تو برو توی اتاقت .

گفت : عباس را گرفته‌اند .

مصطفی گفت میدانم .

بعد از پلکان زیر زمین پائین رفت . فخری آهسته
از من پرسید . چه خبر شده؟

گفتم ، بعدمیفهمی . حالا برو تو اتاقت . جلو کولر
دراز بکش .

بدنبال مصطفی از پلکان زیر زمین پائین رفتم. بچه‌ها
کنار دیوار نشسته بودند . مصطفی رفت روی تخت‌چوبی
نشست ورو کرد به غلام وگفت ، تعریف کن ببینم عباس
را چطوری گرفتند .

غلام آب دهانش را قورت داد وگفت ، تقریباً دو
ساعت به ظهر بود که عباس به من گفت برویم یك گشتی
بزنیم . دوتائی ازاینجا راه افتادیم. جلو بازارکه رسیدیم.
رفتیم توبستنی فروشی . موقعی که از آنجا بیرون‌میامدیم
وجلو دخل ایستاده بودیم که پول بستنی‌را بدهیم. چشممان
به یك آقائی افتاد که یك صد تومانی خرد کرده بود .
دسته اسکناسها را از جیبش بیرون آورد تا بقیه صد تومان
را لای اسکناسها بگذارد . عباس آهسته به من گفت . بد
شکاری نیست . میشود کارش را کرد . ولی من قبول
نکردم . آن وقت او گفت : پس هوای مرا داشته باش .

مصطفی بالحنی تند گفت : بقیه‌اش را بگو ...

غلام گفت ، هیچی . عباس دنبال آن بابا راه افتاد.
منهم پشت سرش میرفتم که اگر پول را زد رد کند بمه
من . جلو بازار آهنگرها یك دفعه دیدم آن بابا مچ دست

عباس را گرفت ویك کشیده گذاشت تو گوشش . مردم جمع شدند ، مأمورپلیس هم سررسید. من پریدم توتاکسی که خودم را به شما برسانم .

به مصطفی اشاره کردم که سکوت کند . بعد جلو رفتم ورو کردم به غلام وگفتم، تو وعباس همین طرفهاهم می‌توانستید گشت بزنید . چطور شد یه دفعه جلو بازار سر در آوردید .

باز آب دهانش را قورت داد وگفت : عباس مرا برد. میخواست یك چمدان بخرد .

من یك لگد محکم به ساق پای او زدم وگفتم ، بلند شو حرف بزن .

گفت : نفهمیدم برای چه لگد میزنی .

گفتم ، بلند شو سر پا بایست تا حرفهایم را بهتر بفهمی .

رویش را بجانب علی کرد و گفت همینطوری هم حرفهایت را میفهمم .

دومین لگد را به پایش زدم وگفتم ، مگر نشنیدی. بلند شو .

رو کرد به آقا مصطفی وگفت ، به این بچه دهاتی بگواحترامش دست خودش باشد .

مصطفی باعصبانیت گفت : فاروج یعنی من . هر کاری میگوید بکن .

غلام گفت ، هنوز خیلی مانده که جای ترا بگیرد. برای من همان بچه دهاتی است .

گفتم : مجبورم نکن که بزور بلندت کنم .

نیم خیز شد که بلند شود . ناگهان پیچید به پای من نتوانستم خودم را نگهدارم افتادم روی سر او . پاهایم را به عقب کشیدم . هر دو بر کف زیر زمین غلتیدیم . با پنجه‌هایش گلویم را گرفت . همانطور که فشار میداد گفت : از روز اول قدمت برای ما نحس بود حالا می کشمت .

دستم را بردم‌بالا وبا مشت‌محکم‌به بینی‌اش کوبیدم. ضربه کاری بودی . یك دستش را بطرف بینی‌اش برد . مچ دست دیگرش را گرفتم و با یك تکان تند عقب زدم . آرنجش خم شد وهیکلش روی سینه‌ام افتاد دستش را پیچاندم بر کف زیر زمین غلتید . بلند شدم وگفتم : حالا

بلند شو . خائن .

مصطفی ، علی ومهدی در سکوت فرو رفته بودند. بین آنها فقط مهدی بود که نمی‌دانست قصیه از چه قرار است .

غلام آهسته بلند شد. از قیافه‌اش پیدا بود که بینی‌اش بر اثرضربه مشت من بشدت درد می کند. بامشت به سینه اش کوبیدم و گفتم بابت این کار از فریدون چقدر پول گرفته‌ای ؟

مضطرب شد . رنگش پرید و گفت . کدام کار . فریدون کیه !

اولین سیلی را بصورتش خواباندم وگفتم ، حرف بزن . بی‌همه چیز . عباس را تو گرفتارش کردی .فریدون یادت داده بود . خوب ، دیگه گفته چه کار بکنی .

با صدای بلند گفت ، از چی حرف میزنی . این حرفها به من نمی‌چسبه . با دست زدم تو دهانش و گفتم ، دیشب بکجا تلفن میکردی .؟

ـ تلفن . گمانم خواب دیده‌ئی .

ـ به فریدون تلفن میکردی مگر نه !

گفت ، تو یك چیزی بگو آقا مصطفی . این‌فاروج میخواهد مرا پیش تو بد نام بکند. من به‌کسی تلفن‌نکردم. باور کن همه‌اش دروغ است . فاروج از دیشب کینه مرا بدل گرفته .

رو کردم به علی وگفتم ، هر چه دیدی بگو .

علی آنچه دیده بود تعریف کرد . غلام ناگهان بطرف پلکان دوید که خودش را به حیاط برساند و از در خانه بزند بیرون . از پشت سرگرفتمش خیلی تقلا کرد که خودش رانجات بدهد . بردمش‌بطرف دیوار خودم را کنار کشیدم و پشتش را محکم بدیوار کوبیدم وگفتم ، بالاخره خودت را لودادی . اگرریگی‌بکفشت نبودچرا میخواستی فرار کنی .

رو کرد به مصطفی وگفت ، اینها با هم‌دست به یکی کرده‌اند که مرا بد نام کنند . حرفهایشان را باور نکن .

گفتم ، از کلکی که به‌عباس زدی بگو .

سکوت کرد . مصطفی از روی تخت بلند شد و گفت ، اینطوری ، بحرف نمیاد . باید طور دیگری

معامله کنیم .

بعد دست به جیبش برد . چاقو ضامن‌دارش را بیرون آورد . تیغه‌اش را باز کرد و گفت ، یك نیش چاقو وادارش میکند که مثل طوطی حرف بزند .

من میدانستم اگر جلومصطفی را نگیرم . اوباچاقو غلام را خونی میکند . این بودکه پیشدستی کردم . مثل برق چاقویم را از جیبم در آوردم . نوك تیغه آنرا بگلوی غلام گذاشتم و گفتم . حرف میزنی یا میخواهی تیغه چاقو خونی بشود .

مصطفی وقتی دید من همان کاری را که او میخواست بکند کرده‌ام : پشت سر من ایستاد و گفت ، می‌دانم که تو این جور کارها دل نازك نیستی .

مهدی گفت ، فاروج ، واگذارش کن به من تا کاردیش کنم .

مصطفی گفت ، مهدی ، خودت را بکش کنار .

فاروج به حرفش مباورد .

همانطور که نگاهم به غلام بود گفتم ، خودش مرا می‌شناسد . آن شب دید که بافریدون چه معامله‌ای کردم.

راه فرار نداد . باید هرچه تو چنته‌اش هست بریزدبیرون .

مصطفی آمد جلو وبه غلام گفت : پسر کاری نکن که وقتی از اینجا بیرون میروی ناقص باشی .

غلام رنگ بصورتش‌نمانده بود، خودش‌را حسابی باخته بود : وحشت زده به ما نگاه می کرد . علی گفت ، غلام تا خون خودش را نبیند و مزه‌اش را نچشد زبان باز نمی کند . زخمیش کن فاروج، جوابش‌با من .

به غلام گفتم ، شنیدی بچه‌ها حسابی کمر قتلت را بسته‌اند .

آب دهانش را قورت داد و گفت : من با فریدون رابطه‌ای ندارم . شما ازمن خوشتان نمی‌آید. می‌خواهید اذیتم کنید .

مهدی و علی خندیدند . مصطفی گفت : فاروج ، بروکنار . تو هنوز هم دل نازکی.

گفتم :حالا دیگر می‌خواهم‌به غلام‌نشان بدهم‌اذیت یعنی چه .

بعد فشار خفیفی به چاقو دادم ، غلام ناگهان تکان خورد . معلوم بود که سوزش نوك چاقو را روی پوست

گلویش حس کـرد . خودش را به‌سینه دیوار فشار داد و وحشت‌زده گفت ، شما نمی‌توانید مرا بکشید .

پوزخندی زدم و گفتم ، کی این حرف را زده ما قصد کشتن ترا نداریم . فقط می‌خواهیم زخمیت کنیم .

مصطفی گفت ، شاید هم ناقص .

رو کردم به‌مصطفی وگفتم : چطور است ، از دست ناقصش کنیم که دیگر بدرد هیچ کاری نخورد .

غلام وقتی این راشنید، ترس برش داشت . گفت : هرچه بدانم می‌گویم دستت را بگیر پائین.

دستم راآهسته پائین آوردم‌وگفتم: فقط می‌خواستی نوك چاقو قلقلکت بدهد. خوب برای‌عباس چه‌کلکی‌سوار کرده بودی ؟

باز آب دهانش را قورت داد و گفت : این کلك را فریدون سوار کرد که عباس را به‌جرم جیب‌بری بگیرند.

خر شدم.گول حرفهایش راخوردم .

گفتم ، پس آن بابائی که پولهای جیبش را عباس می‌خواست بزند از رفیق‌های فریدون‌بود . تو هم قضیه‌را می‌دانستی که او را تیر کردی جیب آن بابارا بزند .عباس

مادرمرده ازهمه‌جا بی‌خبر هم دست بکارشد. غافل ازاینکه طرف حواسش جمع است :

غلام‌گفت ، تقصیرمن نبود . فریدون خامم‌کرد .

محکم زدم توگوشش وگفتم، خفه‌خون‌بگیر .بگذار بقیه‌اش را بگویم ، وقتی طرف مچ دست عباس راگرفت، تو آن دور برها خودت را مخفی کردی تا از بردن عباس به‌کلانتری مطمئن شوی. بعدش هم قیافه ماتم‌زده‌ها را به خودت گرفتی و هراسان آمدی خانه‌که این خبر رابه‌بچه‌ها بدهی .

آهسته گفت ، فریدون یادم داده بود. من تقصیری نداشتم .

بامشت زدم تخت سینه‌اش و گفتم : خوب ، چطور است ماهم به‌تویاد بدهیم که همین‌امشب بروی وفریدون را بکشی . این کار را می‌کنی یا خودت را کنار می‌کشی.

ـ خودم هم نمی دانم چطور شد کـه رودست خوردم .

ـ هیچی ، به حساب خودت آمدی زرنگی کنی . دیگر نمی‌دانستی که ما دستت را می‌خوانیم.

ـ حالا بامن چه‌کار می‌خواهید بکنید؟

مصطفی گفت، می‌فرستیمت پیش ارباب جدیدت.

از غلام پرسیدم، دیشب هم به‌فریدون تلفن کردی. مگرنه؟

گفت، آره خودش گفته بود.

دست زدم بصورتش و گفتم، لابد فرداهم نوبت علی یا مهدی بود. بعدش هم برای من و مصطفی نقشه می‌کشیدید که چطوری کار دستمان بدهید.

با تته پته گفت، هرچه می‌دانستم که گفتم.

پرسیدم: از نقشه‌های ارباب جدیدت بگو. دیگه چه نقشه‌ای برای ما کشیده؟

مضطربانه گفت: می‌خواهد تو و مصطفی را بکشد. آدمش را هم دیده که هردوتان را از پشت سر با کارد بزند.

مصطفی که رنگش قرمز شده بود از جا پرید و گلوی غلام را گرفت و پشت او را محکم به‌دیوار کوبید وهمان‌طور که پنجه‌هایش را به‌گلوی او فشار می‌داد، گفت: می‌کشمت، تو یك لات آسمان‌جل بودی. ازدور کوچه‌ها

جمعت کردم. کار بهت دادم. شکمت را سیر کردم که حالا با دشمن من ساخت و پاخت بکنی بی‌همه چیز، کم به‌تو خوبی کردم.

رنگ غلام تیره شده بود. صدایش به خر خرافتاده بود. دیدم الانست که جسدش کف زیرزمین بیفتد. چشمهای مصطفی را خون‌گرفته بود. حالیش نبود چه‌کار داردمیکند علی خودش‌را به‌من رساند وگفت، یك کاری بکن. الان نفس غلام‌بند میاید.

سه‌تائی با زور و بهر زحمتی بود غلام را از چنگ مصطفی نجات دادیم. به نفس‌نفس افتاده‌بود. چند قدمی رفت. خواست بنشیند نتوانست خودش را نگهدارد. مثل نعش کف زیرزمین افتاد، رنگش همانطور تیره بود.

مصطفی نمی‌توانست خودش را نگهدارد. دومرتبه حمله کرد که خودش را به غلام برساند. من از پشت سر بغلش کردم و گفتم، ولش کن‌مصطفی تونمی‌فهمی چه‌کار داری می‌کنی. کار دست خودت نده.

تقلا کرد که مرا عقب بزند. مهدی وعلی جلو اورا گرفته بودند. با صدای بلند گفت، می‌خواهم جنازه‌اش

را برای فریدون بفرستم .

گفتم آرام باش . تو می‌خواهی همه‌مان را بفرستی بزندان ...

روی پلکان صدای پائی بگوشم خورد. روگرداندم. فخری را دیدم که رو یکی از پله‌ها ایستاده . با حالت سر و چشم از من پرسید قضیه چیست ؟ به‌او اشاره کردم که برگردد به‌اتاقش .

فخری همانجا روی‌پله نشست . ما مصطفی رابردیم عقب و اورا روی تخت چوبی نشاندیم . حسابی خونش به‌جوش آمده‌بود بزمین و زمان ناسزا می‌گفت . نگاهش به غلام بود که کف زیر زمین افتاده بود :

به‌علی گفتم ، برو به‌بین حالش چطور است.

رفت بطرف غلام. کنارش روی پنجه پاهایش نشست وگفت ، هنوز نفس کشیدن یادش نرفته.

مصطفی گفت ، باید نفسش را می‌گرفتم.

با اوقات تلخی گفتم ، راستی راستی عقلت را از دست داده‌ئی. نفسش‌رابگیری که چطور بشود . که همه‌مان راهی زندان بشویم .

نفسش که جاآمد . خودم می‌برمش پیش فریدون وتحویلش میدهم . ما نان‌خور اضافی نمیخواهیم .

گفت، پس چرا معطلی همین الان ببرش. نمیخواهم ریخت وقیافه‌اش را ببینم .

گفتم ، هنوز زبانش باز نشده که برایمان تعریف کند .

ـ دیگر چی میخواهی بگوید.

ـ خیلی چیزها مانده .

ـ خوب برو ازش بپرس.

ـ منتظرم حالش جابیاید .

ـ خودش را به مردن زده .

گفتم : چطور است تو بروی بالا جلو کولر دراز بکشی .

نگاهم کرد و گفت، نه، هوای‌اینجا هم خنک است . می‌خواهم ببینم از آن بی‌همه‌چیز چی میخواهی بپرسی .

گفتم : بشرط اینکه دیگر جوشی نشوی.

بعد به‌فخری اشاره کردم بیاید پائین . مصطفی تا چشمش به‌او افتاد گفت : تو اینجا چه‌کار می‌کنی ؟

گفتم : من صدایش کردم .

فخری گفت : مگر طوری شده . میروم بالا.

گفتم : همین جا بغل دست مصطفی بنشین .

بعد به مهدی اشاره کردم . دوتائی بطرف غلام رفتیم. نفسش جا آمده بود . اورا از کف زیر زمین بلند کردیم و بطرف دیوار کشیدیمش ، و پشتش را بدیوار تکیه دادیم . نگاهش را به من دوخت و گفت : چرا نمی‌خواهی دست از سرم برداری .

پرسیدم ، ازما چی به فریدون گفته‌ای ؟

نفسی تازه کرد و گفت : هیچی. چیزی نداشتم که به او بگویم.

گفتم: مثل اینکه هنوز سرخانه عقل نیامده‌ئی .

ـ قسم می‌خورم که حرفی به او نزده‌ام .

ـ قسم می‌خوری ... همین‌طور هم ما قبول داریم، ولی اگر راستش را بگوئی.

ـ او از شما چیزی نمی‌داند.

گفتم ، بی‌هیچی که نیست. لابد از کار جدیدمان خبر دارد .

سکوت کرد . من خیلی آرام چاقو را از جیبم درآوردم . تیغه آنرا باز کردم. نوك تیغه را روی ساق پایش گذاشتم و گفتم : این را می‌گویند چاقو . اشاره به تیغه‌اش بکنم نیشت میزند .

ناگهان باصدای بلند گفت ، فخری خانم شما بدادم برس. این فاروج می‌خواهد مرا بکشد.

علی گفت : ببینم، از زندان رفتن عباس خوشحالی مگر نه .

گفت ، سربسرم نگذار .

گفتم ، حرف بزن . فریدون از کار جدیدمان خبر دارد یانه .

مصطفی گفت. چطور ممکن است به ارباب جدیدش حرفی نزده باشد .

غلام یك‌یك مارا نگاه کرد . بعد نگاهش را به چاقو دردست من دوخت و گفت: آره، می‌داند.

پرسیدم، این خبرهارا تو به او داده‌ئی .

با ناراحتی فریاد زد ، آره ، من بهش گفتم ، ولم می‌کنی .

بعد بسرفه افتاد . مهدی با خنده گفت : پسر مگر مجبور بودی نعره بزنی .

مصطفی گفت ، صدایش را خفه کن .

گفتم، خودش را دارد خسته می کند . بگـذار نعره بزند. ما که باکمان‌نیست .

فخری گفت : ببخشیدش به‌من . بگذارید برود .

مصطفی گفت : تو فقط نگاه کن . صدایت درنیاید.

رو کردم به‌غلام و گفتم ، نگفتی تو این معامله‌چقدر گیرت آمد.

سکوت کرد . علی گفت بالاخره فریدون یك‌چیزی بهش داده .

پرسیدم ، اسم آن کسی که قراراست من و مصطفی‌را ازپشت باکارد بزندچیست ؟

ـ نمی‌دانم .

ـ لابد می‌خواهی قسم‌هم بخوری؟

ـ گفتم نمیدانم فریدون اسمش‌را به‌من نگفته.

ـ ولی من می‌دانم .

علی و مهدی به من نگاه کردند ، مصطفی پرسید :

می‌شناسیش .؟

با لبخند گفتم ،آره . همه‌مان می‌شناسیمش .

علی گفت : اسمش را بگو.

نگاهم را به‌غلام دوختم وگفتم :آن آدم که خودش را فروخته همین غلام خان است . قبول نداری از خودش بپرس .

و چاقو را دادم بدست دیگرم و محکم گذاشتم تو گوش غلام و گفتم . مگرنه. دیشب‌ازچاقو کشیدنت‌فهمیدم که دل‌پری ازما داری.

مصطفی گفت : داری اشتباه می کنی فاروج ، این مردنی جگر این‌جور کارهارا ندارد.

پوزخندی زدم وگفتم : از پشت سر کارد زدن کـه دیگر جگر نمی‌خواهد .

غلام گفت : یك دفعه مرا بکش کـه خیال خودت هم راحت بشود .

گفتم . خیلی دلت میخواهد کشته شوی . نکند از فریدون وحشت داری که خودت را لو داده‌ئی. نه ما ازاین خریت‌ها نمی کنیم . همین یکی را جواب بده وگورت را

گم کن .

آن آدمی که قرار است شما را با کـرد بزنند من نیستم .

ـ تو یا هرکس دیگر . برای مـا فرقی نمی‌کند . نعشش را برای فریدون میفرستیم .

از کف زیـر زمین بـلند شوم . مصطفی گفت بیرونش کن .

گفتم ، هوا که تاریك شد خودم می‌بـرمش پیش فریدون .

علی گفت . گمانم مخت تکان خورده .

با خنده گفتم ، نه . میخواهـم خـودم را نشانش بدهم .

مهدی گفت ، ما نمی‌گذاریم تو بروی ؟

گفتم ، سه‌تائی با هم علی را می‌بریم .

غلام گفت : شب آخر عمرت رسیده .

خندیدم وگفتم : آره . ممکن است .

روکردم به مصطفی وگفتم ، بلند شو برویم بالا.

مهدی گفت ، غلام را چه کارش کنیم .

گفتم : تو وعلی دست وپایش را با طناب ببندید . هوا که تاریك شد با خودمان میبریمش .

آن دو تا مشغول بستن دست و پای غلام شدند . ما هم از زیر زمین بالا رفتیم .

***

به مهدی و علی که می‌خواستند غلام را از درخانه بیرون ببرندگفتم . مواظبش باشد .

بعدرو کردم به‌غلام وگفتم، دست به چاقوهردوشان رودست ندارد . کاری نکن که بعوض قهوه‌خانه فریدون ببرندت مریضخانه . ما فقط تا قهوه‌خانه با تـو هستیم . بعدش دیگر آزادی .

غلام را بردند . مصطفی روکرد به‌من و گفت : ما کار دیگری هم داریم زود برگرد .

فخری گفت : من دلم شور میزند . مواظب خودت باش .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : یـك چیز خنك برای خودت و مصطفی درست کـن تو این هـوای دم کـرده میچسبد .

از در خانه بیرون آمدم . قدمهایم را تند کردم که
به آنها برسم . از پیچ کوچه که رد شدم . آنها را دیدم
که غلام را بین خودشان گرفته‌اند ودارند میبرندش . سر
کوچه که رسیدیم . من دوسه دقیقه منتظر تاکسی شدیم .
من احتیاط را از دست ندادم مهدی را فرستادم جلو بغل
دست راننده و خودم رفتم‌عقب . غلام‌میان من وعلی نشسته
بود. زیادمطمئن نبودکه صحیح‌وسالم به‌قهره‌خانه برسد .
خیال می‌کرد می‌خواهیم کلکی سوار کنیم . سکوت‌کرده
بودیم. تاکسی باسرعت میرفت. من‌سکوتمان راشکستم و
روکردم به‌غلام وگفتم، خیلی بد شد.

نگاهم‌کرد وگفت ، چی بدشد.؟

گفتم، که توخودت را لودادی.

گفت، توخیلی به‌خودت مغروری. با بدکسی‌داری
طرف میشوی.

پوزخندی زدم وگفتم : این طرف کسی باشد . تو
یا فریدون.

ـ فریدون را می‌گویم.

ـ از منهم چیزی به اوگفته‌ای ؟

ـ مقصود ؟

گفتم: مقصودم اینست‌که خوب‌بود به‌اوهم‌می‌گفتی
که طرفش‌کیست .

گفت، خیلی باد تودماغت جمع شده .

باخنده‌گفتم : داری جان میگیری حرفهای گنده
میزنی. زیرزمین‌که یادت نرفته . به‌التماس افتاده بودی .
داشتی‌میمردی. به‌فریدون بگوکه ماخیلی بهت‌رحم کردیم.

ـ جگرش را نداشتی کار دیگری بکنی. فقط بلدی
دو بیائی.

ـ یك‌کار دیگرم‌بلدم . بانوك چاقو طرف خودم را
قلقلك بدهم.

مهدی‌گفت : تقصیر خودت است فاروج . باید با
چندتا یادگاری می‌فرستادیش پیش اربابش .

گفتم : هنوز هم دیر نشده . از کجا که خیالش‌را
نداشته باشم .

راننده تاکسی‌گفت ، بابا یك صلوات بفرستید .
شیطان را لعنت کنید .

علی‌گفت، حواست به‌کارت باشه‌آقای راننده .

غلام ساکت‌شد .گفتم زبانت بندآمد . حرف بزن.
از فریدون بگو .

گفت: حرفی ندارم .

نزدیك قهوه‌خانه فـریدون از تاکسی پیاده شدیم .
مهدی کرایه تاکسی را داد و آمد پیش ما غلام را بطرف
قهوه‌خانه بردیم. دو سه‌قدم مانده به‌آنجا به علـی و مهدی
گفتم، شما دوتا همین‌جا باشید. تامن این امانتی را تحویل
اربابش بدهم‌وسفارش کنم که بعد ازاین سرش به‌کارخودش
باشد .

غلام که خودش را در چندقدمی قهوه‌خانه فریدون
می‌دید و مطمئن‌شده بودکه حقه‌ای‌درکار نیست‌دل‌وجرأتی
پیداکرده بود .

آن غلام‌مردنی چندساعت‌قبل‌نبود. روکرد به‌مهدی
وعلی وگفت،آره ، شمادوتا اینجاباشیدکه بتوانید فاروج
رابه‌مریضخانه برسانید. امشب‌اجلش رسیده .

علی‌گفت ، اگر فاروج گذاشته بود تو زیرزمین
ناکارت می‌کردم .

مچ دست غلام را گرفتم وگفتم : راه بیفت،اربابت

منتظرست .

بردمش بطرف قهوه‌خانـه . دم در کـه رسیدیم .
فریدون پشت دخل نشسته‌بود . استکان چائی هم تو دستش
بود. غلام‌رابه جلو هل‌دادم . فریدون تاچشمش به‌من‌افتاد.
ازتعجب وحیرت دهانش بازماند . استکان چائی را آهسته
پائین‌آورد و روی میزگذاشت . نگاهش به من بود . جلو
میزش ایستادم وگفتم ، تعجب کردی .

متحیرمانده بودچی‌بگوید. غلام راکه کمی آنطرفتر
ایستاده بود کشیدمش جلو و گفتم . فقط آمدم که دیداری
تازه کنم وضمنا این‌امانتی راهم تحویلت‌بدهم . بعدازاین
آدمهای خودت‌را طوری‌انتخاب کن که ناشیگری نکنند .
این پسره تا چشمش به تیغه چاقو افتاد دست خودش را
روکرد .

فریدون به خودش حرکتی داد که از پشت میزش
بلندشود.گفتم، از جایت تکان نخور . ممکن است لاغر
بشوی .

گفت : پسر ، تو حالا بچه‌ئی. به خودت رحم کن.
برو دنبال کار وکاسبیت.

گفتم: این حرفها مال آدمهای بزدل و ترسوست. آن شب که یادت نرفته اگر یك دفعه دیگر بشنوم که برای ما کلك جور کرده‌ای حسابی خدمتت می‌رسم. خودت که می‌دانی من در خدمتگذاری حاضرم.

غلام گفت: علی و مهدی هم بیرون منتظرش هستند.

رو کردم به او وگفتم تو خفه‌خون بگیر.

فریدون سروگردن آمد. بادی به غبغبش انداخت و گفت، خیلی دلم می‌خواست موقعی می‌آمدی که مشتری اینجا نبود.

پوزخندی زدم و گفتم. آنوقت دلم به حالت می‌سوخت چون مجبور میشدم بازهم کتکت بزنم وزخمیت کنم. حرفهائی که زدم یادت نرود.

صبر نکردم ببینم چه می‌خواهد بگوید. از در قهوه‌خانه بیرون آمدم. مهدی وعلی چندقدم پائین‌تر ایستاده بودند. جلو آمدند. براه افتادیم. مهدی پرسید، چی شد.؟

گفتم: چی می‌خواستی بشود. اولش تا چشمش به من افتاد. جاخورد. بربر نگاهم کرد. بعدش هم یك خرده سر وگردن آمد. بادی به غبغبش انداخت. خواست عرض

اندام بکند. جوابش را دادم و از در قهوه‌خانه آمدم بیرون.

علی گفت: همین. ما منتظر بودیم که صدای شکستن استکان ونعلبکی‌ها بلند شود.

باخنده گفتم: اگردستش را بروی من بلند می کرد. همینطورهم میشد.

مهدی با دست به‌پشتم زد وگفت: جانمی فاروچ بالاخره یکی پیدا شد که فریدون را سرجایش بنشاند.

علی گفت: اینطور که معلوم است فریدون حسابی از تو ترسیده. دیگرجرأت عرض‌اندام را ندارد.

گفتم. او آدمی نیست که با این حرفها از میدان در برود. زخمی‌شده و به‌خیال خودش می‌خواهد تلافی کند. ولی بضررش تمام میشود. چون اگر دفعه دیگر با هم سر شاخ بشویم. طوری میزنمش که یکراست برود تورختخواب بخوابد.

ایستادم وگفتم، کجا داریم می‌رویم. یك تاکسی صداکن.

دوسه دقیقه بعد یك تاکسی رسید. یك مسافر داشت.

راهش به ما میخورد . رفتیم عقب نشستیم . چند دقیقه از ساعت‌نه‌شب‌گذشته بود که به‌خانه رسیدیم. مصطفی گفت، چشمم بدربود که ترابا سروصورت خونی وارد کنند .

گفتم فعلاکه صحیح و سالم برگشته‌ام .

فخری پرسید ، طوری که نشد. ؟

گفتم: نه. ولی اگر فریدون هوس می کرد . ما در خدمتگذاری حاضر بودیم.

بعد برای آنهاگفتم که بین‌من‌وفریدون چه حرفهائی ردوبدل شد. علی گفت :کارمان سکه است . فریدون دیگر تو نخ ما نمی‌رود.

مصطفی گفت : باید غلام را زخمیش می کردیم بعد تحویلش می‌دادیم.

گفتم: بعضی وقت‌ها بایدگذشت داشت .

فخری پرسید، تکلیف عباس چه‌میشود.؟

مصطفی گفت: هیچی باید تو زندان‌بماند . ازماکاری ساخته نیست .

علی گفت، روزجمعه‌میرویم ملاقاتش. گفتم، خوب. ما بایدکم کم خودمان را حاضر کنیم .

مصطفی گفت: شام را همین جا می‌خوریم ویك بعد از نیمه شب راه می‌افتیم .

باخنده گفتم: ولی توکه باید زود برگردی پیش زن و بچه‌ات . آنها را چه‌کار می کنی .

گفت: شام‌که خوردیم. من یك سری به آنها میزنم و برمی گردم .

فخری ازجا بلند شدکه شام راحاضر کند. مصطفی آهسته گفت ، امروز نشدکه صیغه فخری را پس بخوانم. به امید خدا فردا این کار را می کنم . تو هم نباید معطلش کنی .

گفتم : زیاد فکر این چیزها را نکن . تو می‌خواهي که من از فخری نگهداری کنم . منهم حرفی ندارم .

گفت : بزنم گفته‌ام که امشب کار دارم . ولی عمداً شما راتنها می گذارم باخودش صحبت کنی وبهش بگوئی

که خاطرش را خیلی می‌خواهی .

پرسیدم : فخری می‌داند که تو می‌خواهی صیغه‌اش را پس بخوانی .

– آره ، ولی راجع به توحرفی نزده‌ام .

– خوب بود از منهم می‌گفتی .

– این یکی دیگر باخودت .

– صبر کن ببینم . آنطور هم که تو خیال می‌کنی من و فخری تنها نمی‌مانیم .

خندید و گفت، مقصودت علی‌ومهدی است. خودت یك طوری درستش کن .

گفتم : خیلی خوب ، فعلا شام را بخور تا بعد .

راستی ما یك اتومبیل هم لازم داریم. هرطوری است باید رو براه کنی .

– فکرش را کرده‌ام .

– می‌دانستم حساب همه جایش را کرده‌ای .

فخری . سینی شام را آورد و گذاشت روی قالیچه کنار حیاط . مشغول خوردن شدیم . علی گفت : اگر یك استکان دوا بود ، حسابی روشن میشدیم .

گفتم، امشب ازدوا خبری نیست. شامت را بخور...

سفره پهن بود که مصطفی بلند شد و گفت : بچه‌ها من میروم که یك اتومبیل تهیه کنم .

گفتم : زود برگرد .

او رفت . بعد از شام . من به علی اشاره کردم وبعد گفتم ، بچه ها شما هم بروید روی پشت بام که هم هوای خنك بخورید و هم یك چرت بزنید . تا شروع کار دو سه ساعت وقت داریم .

علی یك سیگار آتش زد و گفت : مهدی بلند شو . این هوای دم کرده حیاط من یکی را کلافه کرده .

دوتائی رفتند روی پشت بام . فخری سفره را جمع کرد و آمد پیش من نشست . سیگاری آتش زد و گفت : تنها شدیم .

گفتم : چه فایده دوتا سرخر آن بالا هستند .

گفت : بلند شو بریم تو اتاق مصطفی جلو کولر دراز بکشیم .

گفتم : بلند شو یك دستی بصورتت بکش . از آن ماتیك‌خوش رنگی که به لبهایت میمالی خیلی خوشم میاد.

ـ پس اگر خودم را درست نکنم از من خوشت نمیاد .

ـ تو که می‌دانی چقدر خاطرت را می‌خوام .

ـ همینطوری هم باید بخواهی ...

گفتم : مصطفی می‌خواهد صیغه ترا پس بخواند .

آهی کشید وگفت : آره ، میدانم . لابد بعدش هم می‌خواهد مرا ازاین خانه بیرون کند. آن وقت بازبدبختی من شروع میشود .

دستش را گرفتم و فشار دادم و گفتم ، غصه‌اش را نخور. خودم نوکرت هستم .

باتعجب گفت . می‌خواهی با من عروسی کنی .

ـ آره ، اگر تو راضی باشی.

ـ من. از خدا می‌خواهم که زنت بشوم.

و ناگهان خودش را بطرف من کشید . دستهایش را بدور گردنم انداخت و لبانش را روی لبانم گذاشت و با هیجان مرا بوسید .

گفتم : عجب آدمی هستی، هیچ‌فکر نمی کنی‌ممکن است آن دوتا سرخر از آن بالا مواظب ماباشند.

گفت: من‌حتی از مصطفی‌هم نمی‌ترسم. بگذارنگاه کنند . جز تو کسی جرأت ندارد به‌من دست بزند . حالا بلندشو برویم تو اتاق .

ـ نه. تو هنوز زن صیغه‌ای مصطفی هستی...

ـ حالا دیگر مؤمن شده‌ئی.

ـ بالاخره ماهم یك‌چیزی سرمان میشود .

ـ پس چرا گفتی، بروم دستی به‌صورتم بکشم .

ـ فقط می‌خواستم ترا قشنگ‌تر ببینم.

با تردید گفت، یعنی من‌زن تو می‌شوم !

گفتم : مگر شك داری ؟

کمی مکث کرد و بعد گفت : والله ، چی بگویم . می‌ترسم تو این‌کار کلکی باشد .

گفتم : چه‌کلکی . تازه اگر زن عقدی مصطفی هم که بودی . هرموقع بخواهد می‌تواند طلاقت بدهد . ولی او از این‌بابت ناراحت بود ووقتی من‌بهش‌گفتم که‌خاطر ترا خیلی می‌خواهم خوشحال شد.

ـ پس تو می‌خواهی با من عروسی کنی . ای خدا من دیگر خوشبخت شدم .

- مصطفی مجبورم نکرد. یعنی نمیتوانست این کار را بکند.

- وقتی زن و شوهر شدیم. تو همین خانه باید زندگی کنیم؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: پس میخواهی ترا کجا ببرم. خودت که میدانی من خانه و زندگی ندارم. حتی صاحب یك زیلو هم نیستم. همینجا باید باشی تاسروسامان بگیریم.

آهسته گفت: شاید مصطفی بیرونمان کند.

گفتم: جرأتش را ندارد. تازه اثاث اتاقها هم مال توست. باید همه‌اش را ببخشد. راستی من هنوز نفهمیده‌ام که این خانه مال مصطفی است یا اجاره کرده.

فخری گفت: مال خودش است.

- دیگر چه بهتر. همینجا میمانیم.

- با آن دوتا سرخر.

گفتم: گوش کن فخری، تو که از کار من و آنهای دیگر خبر داری. ما از راه دزدی و جیب‌بری باید زندگی کنیم. نه خیال کنی ازاین کار خوشم میاد. وقتی یادم می‌افتد

که امشب باید از دیوار خانه مردم بالا بروم و چیزهای گران‌قیمت را بردارم پشتم میلرزد. ازخودم بدم میاد. ولی چه کار می‌توانم بکنم. شایدبالو عروسی کنم قدمت خوب باشد. دستفروشی هم پول میخواهد. که من ندارم. آنقدر هست که شکم خودمان را سیر کنیم. این پول‌ها برکت ندارد...

فخری گفت، اگر این جور پولها برکت نداشت مصطفی وفریدون صاحب همه چیز نمیشدند. فقط یك‌جو شانس می‌خواهد گمانم تو هم مثل من از آن آدمهای بدشانش روزگار هستی که اگر لب دریا هم برویم دریا خشك میشود.

گفتم، توهم خودت‌را آدم بدشانسی می‌دانی. بنده ناشکر ترا می‌گویند.

- تو اسم این‌خانه وزندگی را شانس می‌گذاری.

- آره، مگر چطور است؟!

- همه چیزش خوبست فقط یك چیز کم دارد.

- فهمیدم. یك بچه..

گفت: نه بابا، حواست کجاست. این جورزندگیها

که آخر و عاقبت ندارد به چه درد می‌خورد. من زن صیغه‌ای مصطفی هستم. زندگی راحتی هم دارم. فردا صیغه‌ام را پس می‌خواند و ولم می‌کند، باز دور کوچه‌ها و خود فروشی و دربدری.

گفتم، مگر حرفهای مرا نشنیدی. خودم ترا نگهمیدارم.

ـ توهم می‌خواهی صیغه‌ام کنی و چند صباحی که که‌گذشت ولم کنی.

ـ ولی من خاطر ترا خیلی می‌خواهم.

ـ این حرف را حالا می‌زنی وقتی هوست خوابید دیگر مرا نمی‌شناسی.

با اوقات تلخی گفتم، این چه حرفیه. تا زنده‌ام نوکرت هستم.

بالبخندی تلخ گفت، مصطفی هم همین حرف را میزد.

گفتم، ولی آخه، او زن و بچه دارد. اگربخواهد ترا نگهدار زندگیش بی‌ریخت‌می‌شود. باید انصاف داشته باشی. خدا را خوش نمیاید که او از زن و بچه‌اش دست

بکشد. اما من آزاد هستم. زن وبچه هم ندارم. می‌توانیم باهم زندگی‌خوبی داشته‌باشیم اوقات تلخی را بگذارکنار خدا را شکر کن. یك خرده که پول و پله پیدا کنم از این کاردست می‌کشم. یك‌کار آبرومندبرای خودم پیدا می‌کنم. بعدش هم یك پسر کاکل زری تحویلم می‌دهی.

چانه‌اش را با دستم‌گرفتم و سرش را بطرف خودم گرداندم و باخنده گفتم، ببینم دلت می‌خواهد بچه اولمان پسر باشد یا دختر؟

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، تو هم از آن الکی خوش‌ها هستی.

گفتم، چرا الکی خوش. خدا را شکر می‌کنم که چهار ستون بدنم سالم است.

ـ فقط پول نداری.

ـ غصه پول را نمی‌خورم. بالاخره پولدارمی‌شوم.

ـ آنهم از راه دزدی.!

ـ چرا دزدی. کارهای دیگری هم هست.

ـ هرکاری اولش پول می‌خواهد.

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم، چرا بیخود

اوقات خودت را تلخ می‌کنی آنهم سرهیچی. یك دفعه که
گفتم. خودم نوکرت هستم. باهم عروسی می‌کنیم. بهرجان
کندنی که باشه زندگی ترا روبراه می‌کنم . باز هم حرف
داری .؟

دستم را فشار داد وگفت ، اینها درست . ولی این
کاری که توپیش گرفته‌ای زندگی هردومان را سیاه می‌کند.
چه فایده که شب و روز تنم بلرزد که ترا گرفته‌اند یا نه .

گفتم ، یك خرده صبر داشته باش . کارها خودش
درست می‌شود. من‌تو این کار زیاد دوام نمی‌آورم. همینکه
یك خرده پول و پله‌ای بهم بزنم و مایه دار بشوم . میروم
دنبال یك کار دیگر. این را به تو قول می‌دهم. قول شرف.

فخری سرش را برشانـه‌ام گذاشت و آهسته گفت
منهم ترا خیلی می‌خواهم ، باید قول بدهی که مرا عقدم
کنی . نمی‌خواهم زن صیغه‌ای باشم .

گفتم ، خیلی خوب عقدت می‌کنم .

سرش را ازروی شانه‌ام بلندکرد. نگاهش را به من
دوخت و گفت ، شوخی نمی‌کنی ؟

گفتم، بایدمرا شناخته باشی که آدم روراستی هستم.

راستش حرفهای تو ناراحتم کرد. بااینکه دست خالی هستم.
باشد مهم نیست . عقدت می‌کنم که از این بابت خیالت
راحت باشد .

دست انداخت دور گردنم و با هیجان مرا بوسید و
گفت، خدارا شکر زن خوشبختی هستم، مثل همه زنهائی
که شوهر و خانه و زندگی دارند . حالا می‌دانی دلم چی
می‌خواهد ...

ـ نه خودت بگو .

ـ بچه اولمان دختر باشه . دختر برکت خانه است.

ـ آره ، منهم این را از پدرم شنیده‌ام .

بعد به ساعتم نگاه کردم. به نیمه شب چیزی نمانده
بود . تو راه پله پشت بام صدای پائی شنیده شد . فخری
گفت ، از آن دوتایکیشان دارد می‌آید پائین .

گفتم ، لابد بی‌خوابی بسرش زده .

هردو از هم فاصله گرفتیم . علی بود . آمد روی
قالیچه نشست . چشمهایش خواب آلود بود . پرسیدم ،
تازه بیدار شده‌ئی ؟

گفت، آره . مهدی هنوزخوابیده. پس این مصطفی

کجاست .

گفتم، هر کجا باشه الان پیدایش می‌شود. دیرنشده. ما باید ساعت یك بعداز نیمه شب آنجا باشیم .

فخری پرسید، چائی می‌خورید، درست کنم .؟

علي خمیازه‌ای کشید وگفت ، اگر یك استکان دوا بود حسابی می‌چسبید .

گفتم، توبدجوری‌خودت را معتادکرده‌ائی. حساب آن روزی رابکن که پول‌یك استکان دوا راهم‌نداشته باشی. آن وقت‌چه‌کارمی کنی.

فخری خندید و گفت ، آن وقت میرود دوا دزدی .

علي هم خنده‌اش گرفت وگفت،باید ازخودم ممنون باشم که به چیزهای دیگری معتاد نیستم . دوا که چیزی نیست .

گفتم ، همه‌شان خانه خراب کن هستند . خودت را نگهدار ،

صدای زنگ در بلند شد. علی‌گفت، خودش است، از جا پرید ورفت که دررا بازکند . فخری گفت ، خوب بود علي پیش ما بود . و الا مصطفی ما دوتا را که

تنها می‌دید پیش خودش میگفت . خوب دوتائی خلوت کرده‌اند .

گفتم، دیگر ازاین فکرها نمی‌کند . حواسش پیش زن و بچه‌هایش است .

ـ ولی من هنوز زنش هستم . زن صیغه‌ای .

ـ دیگرتمام شد. تومال من هستی .

ـ خداکند اینطور باشد .

ـ به امید خدا فردا کاررا تمام می‌کنم .

مصطفی داخل صحن حیاط شد . علی هم دنبالش بود .گفتم، خیلی دیرکردی .کجا بودی ؟

گفت، یك خرده‌کار داشتم که باید انجام می‌دادم .

فخری‌گفت ، بگیر بنشین .

مصطفی روی لبه حوض نشست . دستمالش را از جیب کتش درآورد و عرق صورتش را خشك کرد و به فخری‌گفت یك لیوان آب خنك بده .

فخری از جا بلند شد . علی گفت ، بروم مهدی را بیدارش‌کنم .

مصطفی گفت ، چرا تکان نمی‌خوری . باید راه

بیفتیم .

مصطفی پرسید ، به کارتان آشنا هستید یا باز هم بگویم ؟

گفتم ، هر دوشان وارد بکارند . بچه‌های زرنگی هستند .

ـ گفتنش که ضرر ندارد .

ـ آره، شاید نقشه خانه یادشان رفته باشد .

مهدی گفت ، من یکی یادم نرفته .

مصطفی گفت ، حواستان به من باشد . این خانه‌ای که می‌خواهیم بزنیم . شمالی است ، دوطرفش خالیست . یعنی سمت‌شمال و مشرقش زمین است. ماازحیاط خلوت وارد خانه می‌شویم .

حرفش را قطع کردم وگفتم، چرا می‌گوئی ما. من مادر مرده باید تو بطن کار بروم .

خندید و گفت ، همه‌مان یکی هستیم . خوب چی داشتم می‌گفتم . آهان یادم آمد . این خانه دو دردارد . در شرقی و درجنوبی مهدی پشت دیوار حیاط خلوت کشیك می‌کشد . علی هم درشرقی خانه را زیرنظرمیگیرد . منهم

حوالی خانه و پشت فرمان این قراضه می‌نشینم چشمه کار هم دست‌فاروج‌است. می‌خواهم‌ببینم‌امشب چه‌کارمی‌کنید. با دست پر برمی‌گردیم خانه یا هر کداممان از یك طرف فرار می‌کنیم . یادتان باشد که سروکله پلیس گشت پیدا شد با سوت باریك به همدیگرخبر بدهیدکه فاروج هوای خودش را داشته باشد . خوب شیرفهم شد .

مهدی گفت . من یادم نرفته بود .

علی گفت، درست است که این کاراولمان است ولی آنقدرها هم بی‌دست و پا نیستیم .

مصطفی روکرد به من وگفت . وارد خانه که شدی خودت را خسته نکن . نگذار سر و صدا بلند شود . برو دنبال چیزهای گران قیمت . معمولا آقای خانه، اگرخیلی بی‌حوصله باشد لباسش را روی صندلی می‌اندازد . اول پولهای جیبش را خالی می‌کنی وساعت وانگشتر اگر دم دست آمد خیلی آرام برمی‌داری و می‌گذاری توی جیب. بعد میروی سراغ میزتوالت خانم. بیشترزنها جواهراتشان را توی کشو یا روی میز توالتشان می‌گذارند . آدمهای بی‌خیال و بی‌حوصله‌ای هستند .

گفتم ، هرکاری از دستم بربیاید می کنم .

گفت ، اگر فریاد ، آی دزد ، آی دزد ، شنیدی ، معطل نشو. خودت را برسان به حیاط خلوت که بزنیم به چاك .

پوز خندی زدم وگفتم ، یك وقت هم می‌بینی طرف سروصدا راه‌نمی‌اندازد ومثل اجل معلق می‌آیدبالای سرم. آن وقت است که آدم دست و پایش را گم می کند .

ـ این جور آدمی که جگرروبروشدن بادزدرا داشته باشد خیلی کم پیداست .

ـ ولی ما که دزد نیستیم . نمی‌خواهیم شانسمان را امتحان کنیم .

همه‌مان خندیدیم . مهدی گفت : فاروج اگر کسی سرراهت سبز شد بایك نیش چاقو کارش را بکن .

گفتم ، همین کاررا هم می کنم . بانیش چاقو ازسر راهم برش می‌دارم .

علی گفت، همانطور که فریدون را برداشتی.

مصطفی با دست پاچگی گفت ، نه بابا ، این کار را نکن فقط تهدیدش کن یك وقت بسرت نزند که تیغه چاقو

خونی شود. آن وقت درست و حسابی بدردسر می‌افتی .

گفتم : تویکی که کنار گود ایستاده‌ئی .

خندید وگفت ناسلامتی من رئیس شما هستم .

علی گفت ، قبولت داریم مصطفی جون .

همه‌مان در سکوت فرو رفتیم . مصطفی اتومبیل را باسرعت میراند . من تو فکرکار خودم بودم که چطوروارد ساختمان‌بشوم، باهمه دل وجرأتی که داشتم ترس‌برم داشته بود. این کاری که ماشروع کرده بودیم باکار سابقمان خیلی فرق داشت اگر سر و صدائی ، از تو خانه بلند می‌شد راه فرارش سخت بود . تازه پلیس‌گشت راه فرار را برویمان می‌بست،تیراندازی‌می کرد. باهمه‌این احوال‌سعی می کردم ترسی که بدلم افتاده بود آشکار نشود. کاری بود که خودم جلوی پای آنها گذاشته بودم . نباید خیط می کردم .

بهرقیمتی‌بودباید این چشمه اول‌رابه‌آخرمیرساندم. درآن موقع حرفهای فخری بیادم آمد که می‌گفت دلم می خواهد بچه اولمان دختر باشد . دختر برکت خانه است ...

مصطفی پرسید ، تو چه فکری هستی ؟

گفتم . هیچی . تو فکر آن خانه .

بازسکوت برقرار شد . ازاین کارکه تازه قدم اول را می‌خواستیم برداریم بدم می‌آمد. دلم می‌خواست پولی داشتم که کار آبرومندی را شروع می‌کردم که وقتی‌ازفخری بچه‌دار شدم. برای خودم آدمی باشم نه یك دزد. بزندگی بافخری فکر می‌کردم . آن طفلك همه امیدش به من بود . دلش می‌خـواست شوهـر آینده‌اش مثل بیشتر مردم کار شرافتمندانه‌ای داشته باشد. نانی که می‌خورد یا لباسی که می‌پوشدمال دزدی نباشد ولی همه اینها اتفاق می‌افتاد. از راه دزدی باید من و او زنـدگی می‌کردیم . هیچ چیز به اندازه این مرا رنج نمیداد که وقتی بچه دار شدم . پدرش که من باشم از راه دزدی زندگی می‌کند. صورتم ازعرق خیس شده بود .

مصطفی گفت ، باد شکن را باز کن ، خنك بشوی .

گفتم ، نه ، گرمم نیست .

ـ چرا حرف نمی‌زنی ؟

ـ هرچه باید بگوئیم گفتیم .

ـ ناراحتی؟

بالبخند تلخی گفتم . نه . برای چه ناراحت باشم .

گفت ، آخه سگرمه هایت تو هم رفته . اگر راجع به آن موضوع فکر می‌کنی درست می‌شود . ووقتی بهش رسیدی آن وقت می‌فهمی که تازه اول بدبختی است .

گفتم: والله، بدبختی ازخیلی وقت پیش بسراغمان آمده .

علی گفت : باز فاروج شروع کرد به موعظه کردن .

مصطفی گفت : خودمانیم فاروج درست می‌گوید.

پوزخندی زدم و گفتم: خوبست که می‌دانیم ودست برنمی‌داریم .

مصطفی آهی کشید ولی حرفي نزد و باز میان ما سکوت افتاد . راه طولانی بنظر میرسید . در آن حالت بیاد ایامی افتادم که درفاروج پیش پدرومادرم بودم. صبح روزهای گرم وآفتابی به صحرا می‌رفتم وغروب برمی‌گشتم. زمستان‌ها هم زیر کرسی می‌نشستیم و به سرگذشت‌هائی که پدرم برای ما تعریف می‌کرد گوش می‌دادیم . من اولاد بزرگتر پدر و مادرم بودم . یك وقت رسید که خودم را تو تهران دیدم ...

آهی سرد کشیدم و درجای خودم کمی جا بجا شدم. نمی‌خواستم بقیه‌اش رابیاد بیاورم. چه فایده داشت ناراحتیم بیشتر میشد.

برای اینکه از فکر کردن به‌گذشته‌ام منصرف شوم. یك بری نشستم و به علی و مهدی گفتم، چرا ساکت نشسته‌اید. یك حرفی بزنید اینطوری آدم خیالاتی میشود.

مهدی گفت: ما تو حال خودمان هستیم.

مصطفی گفت: اگر یك استکان دوا خورده بودی حرفت را قبول می کردم.

گفتم: مقصودش اینست که توفکر پول وجواهراتی است که ازآن خانه باید بیرون بیاید.

علی گفت، یعنی می‌توانیم این کاررا بکنیم.

مصطفی گفت: تاخدا چه بخواهد.

خندیدم وگفتم: خدا بااین جورکارهاموافق نیست.

مهدی گفت: همین حالا هم باید خوش باشیم. تازه نشدکه نشد.

و بعد آهسته شروع به آواز خواندن کرد.

علی گفت: ناز نطقت، می‌خواستی زودتر شروع کنی.

کمی بعد مصطفی گفت: داریم می‌رسیم. تا اینجا از پلیس گشت خبری نبود.

مهدی گفت. بعدش هم خبری نیست.

من و مصطفی، آن خانه را با تیرهای چراغ برق خیابان نشان کرده بودیم. تیریازدهمی درست روبروی آن خانه بود. داخل خیابان که‌شدیم من شروع کردم به شمردن تیرهای چراغ برق. معلوم بود که مصطفی هم همین کاررا دارد می کند. چون وقتی به تیر نهمی که رسیدیم موتور اتومبیل و چراغها را خاموش کرد. و آنرا باهمان سرعتی که داشت جلو برد و چند قدم مانده به تیر دهم ترمز کرد وگفت.

ازاینجا به بعدش بافاروج است.

گفتم: بچه‌ها بپرید پائین.

علی ابزارکار را برداشت و بدنبال مهدی پیاده شد.

به مصطفی گفتم، سرانومبیل رابرگردان وهمین جامنتظرمان باش. وبایکی ازآن حقه‌هائی که‌بلدی خودت راباانومبیل

فراضه‌ات مشغول کن .

گفت : نمی‌خواهد درسم بدهی . توحواست بکار خودت باشد که دست خالی برنگردی .

در اتومبیل را باز کردم و پائین آمدم و گفتم بچه‌ها با من بیائید .

سه‌تائی براه افتادیم به آنطرف خیابان رفتیم. نزدیك بدر شرقی خانه که رسیدیم به علی گفتم، تو مواظب اینجا باش .

بعد ابزار کار را او او گرفتم و به مهدی گفتم راه بیفت .

راه رفتن ما صدا نداشت چونکه کفش‌های کتانی ته لاستیکی پوشیده بودیم . پشت دیوار حیاط خلوت که رسیدیم به مهدی گفتم ، دستهایت را قلاب کن .

دستهایش را بهم قلاب کرد . من یك پایم را روی دستهای او گذاشتم وبالا رفتم . لبه دیوار را گرفتم وخودم را بالاکشیدم . روی دیوار خوابیدم . چراغ قوه‌ای را از جیبم درآوردم. روشنائی آنرا پائین انداختم. بشگه‌ئی که معلوم بود در کارهای بنائی از آن استفاده شده پای دیوار

بود.. خودم را ازدیوار آویزان کردم. پاهایم را روی بشگه گذاشتم و پریدم پائین و پا ورچین پا ورچین به دری که به ساختمان باز می‌شد نزدیك شدم . دستگیره را چرخاندم . درقفل بود . چکشی که سر آنرا با نمد پوشانده بودیم و دسته‌اش هم کوتاه بود ازجیبم درآوردم. یك ضربه محکم به گوشه پائین شیشه زدم . بعد همانجا را دست کشیدم . شیشه ترك برداشته بود بااحتیاط چند ضربه دیگر بهمانجا زدم. شیشه شکست. تکه‌های آنرا ازجایش بیرون آوردم. دستم براحتی ازمحل شکستگی بداخل میرفت. چکش را را توی جیبم گذاشتم و آهسته دستم را بداخل بردم . خوشبختانه کلید روی در بود . در را باز کردم و آهسته داخل شدم، ضربان قلبم شدیدتر شده بود. با دستمال عرق صورتم را خشك کردم. همانجا ایستادم که نفسی تازه کنم. کمی بعدچراغ‌قهوه‌ای را روشن کردم. ماشین رختشوئی توجهم را جلب کرد . روشنائی چراغ را پائین انداختم و آهسته بطرف دررفتم .

بعد چراغ را خاموش کردم ، و آن در را که معلوم نبود به کجابازمیشود باز کردم. هوای‌نسبتاً خنکی بصورتم

خورد. چند لحظه میان در ایستادم. ترس هنوز ولم نمی‌کرد. دهنم خشك شده بود . آب دهانم را قورت دادم . و از میان در گذشتم . چاره‌ئی نبود باید چراغ قوه‌ای را روشن می‌کردم . چون ممکن بود پایم به چیزی بخورد و سر و صدا بلند شود . چراغ را روشن کردم . آنجا راهرو نسبتاً باریکی بود . همانطور که پشتم را بدیوار می‌کشیدم جلو رفتم . آخر راهرو یك درشیشه‌ای بود . با احتیاط وخیلی آرام آن دررا هم به اندازه‌ای که بتوانم ازمیان آن بگذرم بازکردم .

حدس زدم که آنجا باید هال باشد. چراغ قوه‌ای را دوباره روشن کردم. خیلی سریع روشنائی آنرا به اطراف خودم انداختم . حدسم درست بود . هال بزرگی بود که راه طبقه‌دوم ازهمانجا بود. در اتاقی که نیمه‌بازبود توجهم را جلب کرد. چراغ راخاموش کردم وازکنار دیواربطرف آن دررفتم، و وارد اتاق شدم. باز چراغ قوه‌ای را روشن کردم و روشنائی آنرا جلوپایم انداختم . همه جای اتاق را دید زدم. چیزجالبی به چشمم نخورد . حتی یك دست لباس هم آنجا نبود. در اشکاف دیواری را بازکردم . جز

چند دست لباس بچگانه و چند جفت کفش چیز دیگری نبود . از در شیشه‌ای به بیرون نگاه کردم. سه تختخواب نظرم‌را جلب کرد. معلوم‌بود که‌بچه‌هاروی‌آنها خوابیده‌اند. حدس زدم که نوکر خانه هم باید تو صحن حیاط خوابیده باشد . از آنجا بیرون آمدم. سری به اتاق‌های دیگرزدم. از بد شانسی چیزی که سبك باشد و بدزدیدنش بیارزد ندیدم .

با خودم گفتم : پول و جواهرات باید در طبقه بالا باشد .

خواستم ازآخرین اتاق بیرون بیایم. هنوز پایم را از در بیرون نگذاشته بودم که صدای پای کسی مرا همانجا میخکوب کرد . پشت در مخفی شدم . حدس زدم که باید نوکر خانه یایکی از بچه‌ها باشد که می‌خواهد به مستراح برود .

صدای پا را از داخل هال شنیدم . کمی بعد صدای بازشدن دریخچال بلند شد. کسی که بیدارشده‌بود تشنه‌اش بود .

چند لحظه بعد در یخچال بسته شد . خودم را به

پنجره‌ای که روبه ایوان بازمیشد رساندم. می‌خواستم ببینم این کسی که سر یخچال رفته بود کیست . یکی از بچه‌ها بود . پسر ده دوازده ساله‌ای بود . رفت روی تختخوابش خوابید .

نفس راحتی کشیدم و از آن اتاق بیرون آمدم و با احتیاط ازپلکان بالارفتم. بین آخرین پله وهال دری وجود نداشت . تاریکی طوری نبود که نتوانم اطراف را ببینم . چراغ خیابان که روشنائی آن‌داخل حیاط راهم روشن کرده بود . کمکی بود برای من که بتوانم دوربرم را نگاه کنم . در هال به تراس باز بود . جلو رفتم . روی تراس ، آقا و خانم روی دو تخت و درکنار هم خوابیده بودند . چند لحظه همانجا ایستادم . می‌خواستم که مطمئن شوم که همه خواب هستند. بعدوارد یکی ازاتاقهاشدم. اشکاف دیواری را پیدا کردم. به آن طرف رفتم . در اشکاف را آهسته باز کردم . توانستم تشخیص بدهم که لباس‌های توی اشکاف مردانه است‌به جستجوی جیب لباسهامشغول شدم. بالاخره یکی از چند چیزی که می‌خواستم پیدا کردم . کیف بغلی را از جیب یکی از کت‌ها بیرون کشیدم . همانجا بازش

کردم وقتی مطمئن شدم اسکناسهای تا نشده توی یکی از خانه‌های کیف است . آنرا بستم و توی جیبم گذاشتم و باخودگفتم تااینجا بدنشد. حالاباید سراغ جواهرات خانم بروم .

در اشکاف را آهسته بستم. رفتم که ازدراتاق بیرون بروم . درجلو آمده بود ومن متوجه نشدم. پیشانی‌ام به در خورد وصدائی بلند شد. ترس برم داشت. بطوری که یادم رفت ، پیشانی‌ام درد می کند . همانجا پشت در ایستادم . هرلحظه منتظرروشن‌شدن چراغ هال بودم. صورتم ازعرق خیس شده بود .

در آنموقع بهیچکس جز خودم فکر نمی‌کردم . وقتی مطمئن شدم که کسی بیدارنشده نفس راحتی کشیدم و آهسته از اتاق بیرون آمدم.

نگاهی‌به تراس انداختم. آقا وخانم خواب بودند. خانه درسکوت فرورفته بود . ولی هنوزکار من تمام نبود. نبایددست خالی برمی‌گشتم. منظورم‌جواهرات خانم بود. بایدبدنبال میزتوالت خانم می‌گشتم. تقریباً اطمینان داشتم که ساعت و جواهرات را درآنجا می‌توانم پیدا کنم .

دریك اطاق دیگری را بازکردم. آنجا اتاق خواب
بود . چشمم به میز توالت گوشه اتاق افتاد. از خوشحالی
چشمهایم برق زد. باخودم گفتم : این آخرین چشمه کاررا
که تمام کردم ، باید بزنم به چاك .

به میز توالت نزدیك شدم . هیچ چاره‌ئی نداشتم .
بایدچراغ قوه‌ای را روشن می کردم. چون ممکن بود دستم
به چیزهای روی میز بخورد و سر وصدا بلند شود . چراغ
قوه‌ای را پائین گرفتم که روشنائی آن فقط روی میزبیفتد...
وقتی آنرا روشن کردم . اولین چیزی که به چشمم خورد .
ساعت زنانه بود. آنرا برداشتم، نگاهش کردم. حدس زدم
که باید طلا باشد . چیز با ارزشی بود . گذاشتمش توی
جیبم . میز توالت دوکشو داشت . اولی را آهسته جلو
کشیدم. از دیدن دستبند طلا کـه بشکل گیس بافته بودند
می‌خواستم از خوشحالی فریاد بزنم . خیلی آرام آنرا
برداشتم وگذاشتم توی جیبم . جزچند تا سنجاق سر ویك
شانه چیز دیگری توی کشو نبود .

بسراغ کشو دومی رفتم . آنرا جلوکشیدم . یك
قوطی مخمل آبی که مخصوص جای انگشتر بود نظرم را

گرفت . وقتی درش را بازکردم از بد شانسی چیزی توی
آن نبود . کشو میز را جلوتر کشیدم . یك جعبه دیگر هم
آنجا بود ولی بزرگتر. جعبه راآوردمش جلو. همان توی
کشو درش را بازکردم . سنجاق وگل سینه و یك انگشتر
توی آن بود. مردد بودم که اینهابدلی هستند یااصل . ولی
وقتی خانه‌ای راکه درآن‌بودم‌درنظرگرفتم‌بعید بنظرمیرسید
که آنها بدلی باشند. سنجاق سینه را لای دستمالم گذاشتم
که‌آنرا سرعقدبه فخری بدهم. بقیه را هم‌توی جیبم خالی
کردم .

چراغ قوه‌ای را خاموش کردم و به خودم گفتم :
فاروچ ، تو دیگر دست خالی نیستی . ازراهی که آمده‌ئی
برگرد . اینهائی که دزدیده‌ئی کلی قیمت دارد .

اما طمع نمی‌گذاشت که خودم را از آنجا بیرون
بکشم . ترس هنوز در وجودم باقی بود با این حال دلم
می‌خواست بازهم بگردم . آنطرف اتاق اشکاف دیواری
بود . خودم را به آنجا رساندم . از خوش شانسی تاآنجا
با در بسته‌ای روبرونشده بودم دراشکاف راباز کردم معلوم
بودکه اشکاف لباس به خانم تعلق دارد من بالباسها کاری

نداشتم. دنبال کیف خانم می‌گشتم. روشنائی چراغ قوه‌ای
را بداخل اشکاف انداختم . پائین یعنی زیر لباس‌ها چند تا
کیف زنانه نظرم را جلب کرد . یکی از آنها را برداشتم.
بنظر میرسید که باید خالی باشد . با این حال درش را باز
کردم . چیزی در آن نبود کیف دومی و سومی و بالاخره
کیف چهارمی را که باز کردم . بجز چیزهای دیگری که
توی آن بود . یك کیف کوچك که از کمر تا شده بود ولبه
اسکناسها دیده میشد به من چشمك میزد . کیف را بیرون
کشیدم . بازش کردم . چند تا اسکناس صد تومانی وپنجاه
تومانی‌توی کیف‌بود که فرصت شمردنش رانداشتم . کیف
پول را توی جیب شلوارم گذاشتم بعد دراشکاف را بستم.
تازه می‌توانستم بگویم کاری‌انجام داده‌ام. دیگرجای ماندن
نبود باید از راهی که آمده بودم برمی‌گشتم . راه افتادم که
ازاتاق بیرون‌بروم ناگهان باروشن شدن چراغ هال بند دلم
پاره شد . خودم را کنار دیوار کشیدم . عرق سردی به
پیشانیم نشست . مانده بودم متحیر که چه کارکنم. باخودم
گفتم ، حتماً آقا یاخانم تشنه‌اش شده .

قلبم‌بشدت میزد. نفس‌توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

طولی نکشید که در اتاق آهسته بازشد ... من دستم رفت
برای چاقو... تیغه‌اش راباز کردم وآنرا توی مشتم گرفتم.
بدشانسی‌بسراغم آمده بود. دراتاق‌کاملا بازشد. روشنائی
چراغ هال کف اتاق افتاد . سایه مردی را دیدم که وسط در
ایستاده است. خودم را آماده کرده بودم که اگر وارد اتاق
شود خیلی سریع بطرفش بروم وتنه محکمی به او بزنم و
فرار کنم . ولی ناگهان صدای مرد را شنیدم که گفت : بیا
بیرون ، راه فرارنداری .

من سکوت کردم. درآن موقع‌زندان درنظرم مجسم
شد. معلوم بود چه اتفاقی می‌افتد. صاحب خانه آدم جگر
داری‌بود که‌مرا غافلگیر کرده بود. سروصدائی‌راه نینداخته
بود ، و حالا خیال داشت مرا دستگیر کند وتحویل پلیس
بدهد . دل و جرأت او مرا مرعوب کرده بود . همانطور
که جلو اتاق ایستاده بود گفت : با تو هستم بیا بیرون .

ازاوترسی نداشتم. ترسم اززندان رفتن بود. دسته
چاقو را تودستم می‌فشردم، تصمیم داشتم اگراووارد اتاق
شود معطلش نکنم. بایك نیش چاقوازسرراهم برش دارم.
صاحب خانه گفت . چیزهائی که برداشته‌ئی باخودت بیار

بیرون . کارت ندارم . فقط می‌خواهم قیافه‌ات را ببینم .

بزحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم: به‌خودت وزن و بچه‌ات رحم کن و از سرراهم بروکنار.

گفت: آن چاقوئی که تو دستت گرفته‌ئی بگذارتوی جیبت . من مسلح هستم . کاری نمی‌توانی بکنی .

این حرف آخراو مضطربم کرد . دیگراز چاقو هم کاری ساخته نبود . او اسلحه داشت و می‌توانست یك تیر به پایم بزند ، یا مرا بکشد . گفتم، اگر یك قدم جلو بیائی می کشمت . چیزهـائی که برداشته‌ام همین جا می‌گذارم . بگذار بروم .

صاحب‌خانه که معلوم بود مرد با دل وجراتی است است گفت ، خریت نکن .

از تهدید نتیجه‌ئی نگرفتم . برای این که دل او را برحم بیاورم گفتم ، من آدم زن و بچه دارم . بخاطر زن و بچه‌ام به من رحم‌بکن وبگذاربروم.

گفت : زن وبچه داشته باشی یا نداشته باشی بحال من فرقی نمی کند. می‌خواهم خودت را ببینم . اگر

زیاد معطلم کنی . به کلانتری تلفن می کنم که پلیس بیاید و ترا ازاینجا بیرون بکشد .

درآن حالت که گیج‌شده‌بودم‌وترس اززندان وجودم را گرفته بود، صاحب خانه هم از سرراهم کنار نمی‌رفت، حس کردم که صدای او بگوشم آشناست ، هرقدر به مغزم فشار آوردم که ببینم این صدا را کجا و چه وقت شنیده‌ام نتوانستم بفهمم شاید درحالت عادی بودم و صدای او را بی‌آنکه خودش را ببینم می‌شنیدم می‌توانستم بشناسمش . ولی درآن‌موقع مغزم‌کارنمی کرد. او همچنان جلو دراتاق ایستاده بود ومن سایه‌اش را بر کف اتاق می‌دیدم .

این دومین دفعه‌ای بود که به تنگنای افتاده بودم . اولین بارروزی بود که توی اتوبوس می‌خواستم جیب یك بنده خدای از همه جا بی‌خبررا بزنم. ولی آقا مصطفی که آن‌موقع‌برایم‌ناآشنا بود مچ دستم را گرفت. بعدش قضیه طوردیگری شد. اما آن شب‌توی آن‌خانه وضع من حسابی ناجور شده بود. صاحب خانه بیدارشده بود ومرا غافلگیر کرده بود .

پول وجواهرات توی جیب‌هایم بود. صاحب خانه

که آدم جگرداری بود تهدیدم می‌کرد که خودم را نشانش بدهم . سه نفر بیرون خانه منتظرم بودند . از همه مهمتر فخری بود که چشم انتظار بود . از تنها چیزی که وحشت داشتم زندان بود. چون تاآن موقع با همه آلودگیهائی که داشتم‌پایم‌به‌زندان‌نرسیده‌بود. پلیس‌ازمن سابقه‌ای نداشت. و آن شب حس کردم که دارند مرا بطرف زندان میبرند . صدای بسته شدن در زندان توی گوشم طنین می‌انداخت . صورتم از عرق خیس شده بود. دسته چاقو را که دردستم بود می‌فشردم . ولی چه فایده . طرف هفت تیر داشت و بایك گلوله خلاصم میکرد. ازتیغه چاقو دیگرکاری ساخته نبود .

درهمان موقع صدای پائی از روی تراس بلند شد.

آن مردگفت ، خانم شما بروبخواب .

زن‌که معلوم بود از خواب بیدار شده پرسید ، دزد آمده .

مردگفت، آره، توی اتاق پیداش کردم . نمی‌تواند فرارکند .

ـ پلیس را خبرکن .

ـ شما کار نداشته باش. سروصدا هم نکن‌که بچه‌ها از خواب‌بیدار می‌شوند .

بعد مرا مخاطب قرارداد وگفت: چرا معطلی . یك دفعه‌که گفتم ، کاریت ندارم . بیا بیرون می‌خواهم ریخت و قیافه‌ات را ببینم . نترس پلیس را خبرنمی‌کنم .

آب دهانم را قورت دادم وگفتم ، باید قول بدهی که مرا به پلیس تحویل نمی‌دهی .

گفت: اگر می‌خواستم این کار را بکنم کرده بودم.

خونسردی اومرا به حیرت انداخته بود. ازمخفی‌گاه بیرون آمدم . باقدمهای آهسته ولی بااحتیاط بدراتاق نزدیك شدم .

همینکه‌مقابل دراتاق رسیدم وچشمم‌به صاحب خانه افتاد ، خشکم زد . اتاق بدور سرم چرخید . چشمانم را سیاهی‌گرفت . عرق شرم برپیشانیم نشست . سرم را پائین انداختم. او آقای راور بود. همان‌کسی‌که مدت یك سال در خانه‌شان کارکرده بودم .

باخودم گفتم : لعنت براین شانس .

آقای راور گفت : بیا بیرون . قیافه‌ات بنظرم آشنا میاید .

خودش چند قدمی عقب رفت. هفت تیر توی دستش بود . وقتی من از اتاق بیرون آمدم و سرم را بلند کردم . او از تعجب چشمانش گرد شد و دهانش بازماند و حیرت زده گفت : فاروج ! حالا شناختمت !

آهسته و باشرمساری گفتم. بله آقا، من همان فاروج هستم که یك سال تو خانه شما نوکربودم. ایکاش پایم می‌شکست و به اینجا نمی‌آمدم. اما من از کجا می‌دانستم که شما خانه‌تان را عوض کرده‌اید . مرا ببخشید . می‌بینید که آن نوکر ساده شما حالا یك دزد از آب درآمده من آدم بدی هستم . این را خودم می‌دانم .

آقای راور درسکوت بهت‌آوری فرورفته بود. من جلورفتم. چاقورا روی میزانداختم وبعد پول وجواهرات را از جیب‌هایم بیرون آوردم وروی میزگذاشتم وهمانجا ایستادم و به اونگاه کردم . ازدیدن من غرق درحیرت شده بود . دیگر ترس اززندان رفتن را نداشتم . آقای راور مرد خوبی بود و مرا تحویل پلیس نمی‌داد . از این بابت

خیالم راحت بود.

آقای راور گفت . که تو این شغل کثیف را برای خودت انتخاب کرده‌ئی !

گفتم : بله ، شغل کثیف دزدی .

– پسره احمق ، جا به این راحتی را ول کردی و رفتی دزد شدی .

– حق باشماست آقای راور.

– رفقایت کجا هستند ؟

گفتم . بیرون خانه انتظارم را می کشند .

گفت : حالا می‌گوئی باتو چه‌کار کنم .

سرم را پائین انداختم و گفتم ، بزرگواری کنید و بگذارید بروم .

خانمش را صدا کرد و گفت . بیا آقای دزد آشنا درآمده .

خانم راور آمدپیش ما نگاهش را به من دوخت .

شوهرش گفت، می‌شناسیش .

خانم با تعجب گفت : آره این همان فاروج است.

شوهرش گفت . دزد خوش سلیقه‌ای هم هست ،

نگاه کن ، تاتوانسته پول وجواهرات برداشته .

خانم نگاهی به پول و جواهرات انداخت. بعد رو کرد به من گفت: ما که به توخوبی کرده بودیم. چرا خانه مارا برای دزدی انتخاب کردی. آدم نمك نشناسی هستی.

راور گفت : نمی‌دانسته کـه مـا خانه‌مان را عوض کرده‌ایم . آنقدرها هم نمك نشناس نیست . تا وقتی پیش مابود پسر خوبی بود ازکار و رفتارش راضی بودیم .

خانم‌دستی‌به موهای بهم ریخته‌سرش کشید وگفت: خیلی هم چشم پاك بود..

گفتم : هنور هم همان آدم چشم پاك هستم .

ـ ولی آخه تو یك دزدی .

ـ چکنم ، سرنوشتم این بود .

آقای راور پرسید ، شام خورده‌ئی .؟

گفتم بله ، فقط اجازه بدهید بروم .

راور خندید . خانمش روکرد به او وگفت ، حالا چه‌کارش می‌خواهی بکنی ؟

آقای راور شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت، والله خودم هم نمی‌دانم. اگریك دزد غریبه‌بود می‌دادمش دست

پلیس ولی بافاروج نمی‌دانم چه‌کار کنم .

خانم‌گفت ، یك پولی بهش بده و ردش کن برود ، ولی باید قول بدهدکه دیگر اینطرفها پیدایش نشود .

آقای راور آهسته سرش را تکان داد وگفت ، منهم همین خیال را داشتم . پانصد تومان چطور است ؟

من خیال کردم‌آقا دارد شوخی می کند . خانم کمی فکرکرد وبعد گفت : بنظرتو این پول زیادش نیست .

آقا گفت، نه . شاید بااین پول بتواند کارکوچکی را مثل دست فروشی یابلیط فروشی شروع کند . شرطش هم اینست‌که توبه‌کندکه دیگردزدی نکند .

خانم شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت، این دیگر به ما مربوط نیست .

آقا بطرف میزرفت . از پول‌هائی‌که من روی میز گذاشته بودم پانصد تومان برداشت و به من‌گفت ، بیا ، چون پسرخوبی بودی این‌پول را بهت می‌دهم برودعا کن که صاحب خانه آشنا بود و الا یك راست می‌رفتی تو زندان .

گفتم ، شما آدم بزرگواری هستید .

پول را گرفتم . آقا گفت : چاقویت را هم بردار .
خانم پرسید ، چطور شد تو این کار افتادی ؟
شوهرش گفت، ناراحتش نکن بگذار برود. بالاخره یك طوری شده. رفاقت باآدمهای ناباب کارش را به اینجا کشانده به ما مربوط نیست، شما بروبخواب تامن فاروج را از در ردش کنم .

خانم رو کرد به من و گفت ، این کار عاقبت خوبی ندارد . سعی کن کار شرافتمندانه‌ای برای خودت پیدا کنی .

سرم را پائین انداختم و گفتم ، چشم خانم .
آقای راور گفت ، راه بیفت ...
از خانم خدا حافظی کردم و بدنبال آقای راور از از پلکان رفتم . بین راه پرسیدم ، بچه‌ها حالشان خوبست.
خندید و گفت ، آره خوب هستند .
بطبقه پائین که رسیدیم یکی از بچه‌ها که از خواب بیدار شده بود گفت ، کی آنجاست . بابا شما هستید ؟
آقای راور گفت ، بله من هستم .
بعد رو کرد به من و پرسید ، این صدا را شناختی ؟

گفتم ، مثل اینکه فرامرزخان بود ..
ـ آره ، خودش بود . می‌خواهی صدایش کنم .؟
ـ نه شمارا به خدا این کار را نکنید .
فرامرزخان پرسید ، بابا شما باکی دارید حرف می‌زنید .؟ دزد آمده ؟
پدرش گفت ، کسی نیست جانم ، بگیربخواب .
باهم بطرف درخانه رفتیم. او دررا باز کرد و گفت، با رفقایت از اینجا برو ، اگر پلیس‌گشت شما را با دست خالی هم که ببیند دستگیرتان می کنند .
خواستم دستش را ببوسم . دستش را عقب کشید و گفت ، عجله کن نمی‌خواهم ترا بگیرند .
گفتم ، شما خیلی گذشت کردید .
گفت . برو و توبه کن که دیگر دزدی نکنی .
ـ خدا حافظ .
ـ بسلامت.
رفت توی خانه و دررا بست . من با سرعت براه افتادم که خودم را به پشت دیوار حیاط خلوت برسانم و مهدی را صدایش کنم. علی که درحوالی آنجا مخفی شده

بود جلو آمد وحیرت زده گفت، این دیگر چه جورش بود
که صاحب خانه ترا از خانه‌اش بیرون کرد ؟!

گفتم ، داستانش مفصل است . تو برو مهدی را
صدایش کن . من همین جا منتظرتان میمانم .

علی بتاخت رفت که مهدی را صدایش کند . هوای
خنك دم سحر که بصورتم خورد حالم جا آمد. نفسی تازه
کردم. عرق صورتم خشك شد. ازبدشانسی خودم وبچه‌ها
دمغ شده بودم. ولی خوب که فکرش را کردم دیدم ازیك
جهت هم خیلی شانس آورده‌ام. از حق نباید گذشت راور
خیلی محبت کرد . هم به پلیس تحویلم نداد و هم این که
پانصد تومان هم توی جیبم گذاشت .

آن‌شب افسوس گذشته راخوردم که چرابایه ازخانه
آنها بیرون بیایم .

صدای پای علی و مهدی مرا متوجه آنها کرد . به
من که رسیدند مهدی گفت ، علی چه میگوید فاروج ؟!

گفتم ، درست گفته. این را دیگر باید به حساب بد
شانسی خودمان بگذاریم .

پرسید ، آخه چطور شد که صاحب خانه پلیس را
خبر نکرد ؟!

پوزخندی زدم وگفتم ، معجزه شد .

علی بابیحوصلگی گفت، فاروج تعریفـهم نمی‌کند
ببینم چه اتفاقی افتاده..

گفتم ، وقتی ازاین محله لعنتی دور شدیم داستانش
را تعریف می‌کنم .

مهدی پرسید ، صاحب خانه شناس درآمد ؟

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم وگفتم، آره ، مهدی
جون، یك آشنای بامعرفت که وقتی باهم روبرو شدیم من
ازخجالت خیس عرق شدم. اصلافکرش را هم نمی‌توانستم
بکنم که این خانه مال آنها باشد. حالاتندتربیائید که زودتر
از اینجا برویم . مصطفی منتظرست .

علی از روی پکری خندید وگفت ، آره ، مصطفی
منتظرست که توپول وجواهرات را تحویلش بدهی. دیگر
نمی‌داند که دست خالی برگشته‌ئی .

گفتم ، خودم بیشتر از شما پکرم .

به خیابان‌اصلی که رسیدیم، من چراغ‌قوه را روشن

کردم و با آن به مصطفی علامت دادم ، او هم با روشن و خاموش کردن چراغهای کوچك اتومبیل جواب داد. علی گفت ، این را می‌گویند بد بیاری . این کار به ما نیامده . باید برویم دنبال کار سابقمان فکر فریدون را هم نباید کرد .

گفتم ، این یکی تو زرد درآمد . این کار استفاده‌اش بیشتر است .

مهدی گفت، الان خیلی وقت است بیکاریم .

آهسته با دستم زدم به پشتش و گفتم ، حوصله داشته باش درست میشود . اینطور هم نمی‌ماند .

مصطفی تا مارا دید که داریم نزدیك میشویم. اتومبیل را روشن کرد . مهدی و علی رفتند عقب نشستند . منهم بغل دست مصطفی جا گرفتم . او اتومبیل را براه انداخت و پرسیدی ، شیری یا روباه ؟

مهدی با خنده گفت، بدبیار .

مصطفی نیمرخ نگاهم کرد و گفت ، چی می‌شنوم . نکند دست خالی برگشته باشی !

گفتم، مهدی جوابت را داد.

- داری شوخی می‌کنی .

- شوخی ، نه بابا . آدمهای بد شانسی هستیم .

- یعنی هیچی دم دستت نیامد .

کمی جا بجا شدم و گفتم ، درست همان موقع که پول و جواهرات را برداشته بودم و می‌خواستم از اتاق بزنم بیرون. چراغ هال روشن شد و صاحب خانه سر راهم را گرفت و گفت بیا بیرون .

مصطفی گفت، مگر چاقو همراهت نبود . مگر بهت نگفتم که این جور موقع‌ها چه‌کار باید بکنی .

چاقو را از جیبم در آوردم و گفتم ، این چاقو . حرفهای تو هم یادم بود . ولی با چاقو نمی‌شد کاری کرد . صاحب خانه داغش را داشت . اگر تکان می‌خوردم با یك گلوله خلاصم می‌کرد.

- پس صاحب خانه با هفت تیر غافلگیرت کرد .

آره : حسابی تو تله افتاده بودم .

مهدی گفت ، فاروج ، اصل قضیه را بگو .

گفتم ، صبر داشته باش .

منظورم این بود که مصطفی را کم کم به اصل قضیه

بکشانم، که دیگرشك نکند. مصطفی گفت، چی‌می‌خواهی بگوئی ؟ حرف آخررا بزن .

گفتم ، وقتی باصاحب خانه روبرو شدم از خجالت خیس عرق شدم . اتاق دورسرم چرخید . دلم می‌خواست زمین دهن باز می کرد و مرا می‌بلعید .

مصطفی‌گفت ، چرا ادبیات حرف میزنی .

خندیدم وگفتم ، ادبی ، نه ادبیات .

ـ حالا دیگه ملالغتی شده‌ئی .

ـ آخه باید درست حرف بزنی .

حاشیه نرو. اصل قضیه را بگو.

گفتم، صاحب خانه آقای راور بود . همان‌کسی که یك سال تو خانه‌اش نوکری‌کرده بودم .

آهسته سرش را تکان داد وگفت، پس صاحب خانه آشنا درآمد .

ـ علی دیدکه آقای راور درخانه را بازکرد و مرا بیرون فرستاد .

ـ پس امشب بد شانسی بسراغمان آمده بود .

گفتم، اگرصاحب خانه آشنا درنمی‌آمد، آن وقت

بدبختی سراغمان را می‌گرفت . باید خدا را شکرکنیم که کار بهمین جـا ختم شد . اگر پلیس را خبر می کرد آن وقت‌چی.؟

مصطفی باپرروئی‌گفت، آن وقت تو یکی می‌رفتی پیش عباس آب خنك بخوری.

گفتم وشما سه تا هم فراموشم می کردید و بسراغم هم نمی‌آمدید .

گفت ، تو نمیری یك وکیل هم برایت می‌گرفتیم، آنهم تواین بی‌پولی .که خودمان هم درست و حسابی تو هچل بیفتیم .

با ناراحتی گفتم ، فقط همین را می‌خواستم بدانم که شما سه تا فقط رفیق نیمه راه هستید . خوب شد خبرم کردی . ازحالا باید هوای خودم را داشته باشم .

علی‌گفت ، دلخورنشو فاروج ، خودم چاکرتم .

مهدی‌گفت ، مهم نیست . فکرش را هم نکن ، نشد که نشد . دیگر آسمان که به زمین نمیاد .

گفتم ، طرف صحبت من مصطفی است. می‌خواهم بدانم او دیگر چه دارد بگوید .

مصطفی خندید ، با دست محکم بروی زانوهایم زد
وگفت ، سگرمه‌هایت را توهم نکن. شوخی کردم . ماتازه
همدیگررا پیدا کرده‌ایم. بازهم‌شانسمان راامتحان می کنیم.
بقول توبازجای‌شکرش‌باقیست که ترا تحویل‌پلیس ندادند.
خودش خیلی مهم است . ولی توچطور نمی‌دانستی که آن
خانه مال ارباب سابقت است .

گفتم ، آن وقت‌ها که من پیش آنها بودم خانه شان
تو خیابان منیریه بود . این خانه را تازه‌گی باید خریده
باشند . شاید هم خودش ساخته .

بعد دست به جیبم بردم پانصد تومان پولی را که
آقای راور داده بود بیرون آوردم و نشان مصطفی دادم و
گفتم :

آقای راور مرا دست خالی هم بیرون نکرد . این
پانصد تومان را دادکه برای خودم کار دیگری پیدا کنم .
مثلا بلیط فروشی .

علی و مهدی که اسم پول را شنیدند . خودشان را
جلو کشیدند. دستهایشان را بروی پشتی صندلی ماگذاشتند
و نگاه حریصشان را به اسکناس‌هائی که در دست من بود

دوختند . مهدی گفت ، زیاد هم دست خالی نیستیم.
علی گفت ، چقدر هست ؟
گفتم ، مگر نشنیدی ، پانصد تومان .
مصطفی آهی کشید وگفت ، امشب ماباید چهل تا،
پنجاه هزارتومان پولدار می‌شدیم. تف به این شانس .
پانصد تومان را گذاشتم تو جیب کت مصطفی و
گفتم ، قسمتش کن .
گفت ، برش‌دار. مال خودت، آقای راور این پول
را به تو داده .
گفتم، ما چهار نفریم واین پول مال من تنها نیست.
دویست تومان مال تو، نفری صد تومان هم به ما بده ...
نیمرخ نگاهم کرد . لبخندی بروی لبانش آورد و
گفت ، ایکاش آن فریدون بی همه چیز هم معرفت ترا
داشت .

مهدی گفت ، فاروج لنگه ندارد .
به علی گفتم ، یک سیگار آتش بزن دودکنیم .
یک سیگار آتش زد وبدستم داد وگفت ، حالا باید
یک خانه دیگر را نشان کنیم .

مصطفی گفت، دور این محله را باید قلم بگیریم. اینجا برای ما آمد ندارد.

یکی به سیگارم زدم و گفتم، خانه بعدی را من نشان می کنم.

مهدی گفت، بگردیم یك دکه پیدا کنیم. با این پول باید یك گیلاسی بزنیم.

مصطفی گفت، راحت بگیر بنشین سرجایت با این پول بساط عروسی فاروج را راه می‌اندازیم.

علی گفت، عروسی فاروج! با کی؟

مصطفی باخنده گفت، عروس خانم را همه‌تان می‌شناسیدش. فخری را می‌گویم.

مهدی وعلی یکصدا باتعجب گفتند: فخری؟!!

مصطفی گفت، چرا ماتتان برده. فخری وفاروج باهم عروسی می کنند. خودم دست بدستشان می‌دهم. سازوضرب هم خبر می کنیم. آن وقت تا دلتان می‌خواهد گلو تازه کنید.

گفتم، شلوغش نکن مصطفی. سهم علی و مهدی را بده. همان صد تومان خودم کافیست. سازو ضرب خبر

کردن هم پول می‌خواهد. تازه اگر هم پولش را داشتم این کار را نمی کردم، چون خوش ندارم سر و صدا بلند شود.

ـ خودم این‌کار را می کنم. مصطفی که نمرده.

ـ زنده باشی. پول ساز و ضرب را به زخم دیگری می‌زنیم.

ـ تو کار نداشته باش.

ـ دلم می‌خواهد این‌کار بی‌سروصدا تمام شود.

خیلی خوب. خودم جورش می کنم.

علی و مهدی خودشان را عقب کشیده بودند و در گوشی با هم حرف میزدند. حس کردم که از بابت سهم خودشان دارند صحبت می کنند. هردوشان پسرهای خوبی بودند. اینکه می‌گویم، نه از بابت حرفه‌ای که داشتند خوب بودند. یك لوطی‌گری خاصی داشتند. با اینکه پول و پله‌ای تو دست و بالشان نبود. چشم و دل سیر بودند. تو این جورکارها امتحان خودشان را داده بودند.

مصطفی هم دوستشان داشت عباس هم دست کمی از آنها نداشت ولی طفلکی توزندان آب خنك می‌خورد. فقط

غلام ناتو بود که مرخصش کردیم .

پس از چند لحظه سکوت علی گفت ، آقا مصطفی ما سهم خودمان را نمی‌خواهیم . هرطور صلاح می‌دانی خرجش کن. از طرف ما چشم روشنی بخر.

خنده‌ام گرفت . مصطفی گفت ، چرا می‌خندیٔ ؟

گفتم، قدر مهدی و علی را بدان. بچه‌های باصفائی هستند .

بعد روکردن به آن دو تا و گفتم ، دیگر خجالتم ندهید . شما سهم خودتان را بردارید منهم با پول خودم عروسی می کنم . عروسی که نـه ، راستش فعلا فخری را عقدش میکنم تا ببینم خدا چه می‌خواهد .

علی گفت، آن دویست تومان را ما لازمش نداریم. غریبه که نیستیم زن عقد کردن پول می‌خـواهد . خودت خرجش کن . دست کم پانصد تومان پرش می کند . آنهم فقط بساط عقد وپول آقائی که باید شما دوتا را عقد بکند. شاید هم کم بیاد .

آهی کشیدم و گفتم ، اگر من و فخری قسمت هم باشیم ، خدا خودش جورش می کند . مگر نشنیدی که

میگویند پول عروسی و پول خانه را خدا می‌دهد . ازاین بابت زیاد فکرش را نمی کنم .

مصطفی با بیحوصلگی گفت، کله‌ام از حرفهای شما باد کرد. آنقدربهم تعارف نکنید. خودم می‌دانم این پانصد تومان را چه جوری خرجش کنم . شما سه تا کار نداشته باشید .

بعد خندید و ادامه داد ، فعلا فخری زن صیغه‌ای مصطفی است .

مهدی گفت، این‌را می‌دانیم آقامصطفی مامیخواهیم فاروچ هم به آرزویش برسد . خودمان باید دور وبرش را بگیریم.

مصطفی گفت ، این بامن .

تقریباً سه و نیم بعد از نیمه شب بود که بسر کوچه خودمان رسیدیم . مصطفی صد تومان بمن داد وگفت، این راداشته باش تافردا. خوب بچه‌ها من میروم خانه خودمان صبح می‌آیم که باهم آن کار را تمامش کنیم .

علی پرسید ، کدام کار ؟

مصطفی نگاهش کرد و گفت، ای‌خنك خدا. عروسی

فاروج و فخری را میگویم .

مهدی خندید وگفت ، مبارك است ..

هرسه از اتومبیل پائین آمدیم مصطفی رفت . ماهم داخل کوچه شدیم. مهدی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت ، زن خوبی گیرت آمد . قدرش را بدان .

علی که ازکنار دیوار میرفت گفت، فاروج انشاءالله مبارکت باشد . ولی من ومهدی تنها می‌شویم . بی‌تو نمی‌توانیم کار بکنیم . کار دیگری هم بلد نیستیم .

گفتم ، فخری نمی‌تواند بین ما جدائی بیندازد . خودش هم این را می‌داند که ما باید باهم کاربکنیم .

علی گفت، خیال می کنی. زن جماعت جنس خرابی دارد . آدم را وسوسه می کند . مثل شیطان میرود تو جلد آدم و آن وقت هرکاری که دلش بخواهد می کند . من و مهدی ازاین می‌ترسیم که فخری ترا از ما جدا کند .

بطرفش رفتم دستم رابه دورگردنش انداختم وگفتم، آنوقت انگار می کنم که زن ندارم طلاقش می‌دهم .

مهدی گفت، همان‌قدر که زن‌گرفتن آسان‌است طلاق دادنش جان آدم رابلب‌میرساند. بخصوص که فصل بی‌پولی

باشد وپای یك بچه هم درمیان باشد .

خنده‌ام گرفت. گفتم، بابا هنوز مصطفی صیغه فخری را پس نخوانده و هنوزمن عقدش نکرده‌ام ، آن وقت شما دوتا دارید از طلاق دادن و بچه‌دار شدنش حرف میزنید. باید خوش باشیم . باتو هستم علی . بخند .

مهدی گفت ، فاروج آدم با عاطفه‌ایست ما را تنها نمی‌گذارد .

بعد هرسه خندیدیم . دست بگردن هم انداختیم . مثل آدمهای سیاه مست تلوتلومی‌خوردیم و میرفتیم . بدر خانه‌که رسیدیم ، علی‌گفت ، فخری باید خواب باشد.

گفتم ، اما من مطمئنم که بیدار نشسته وچشم انتظار ماست .

علی باخنده گفت، چشم انتظار تووالا من ومهدی که به حساب نمی‌آئیم .

من دستم را بروی زنك درگذاشتم ویك تك زدم . خبری نشد . مهدی گفت، ایکاش کلید در را از فخری گرفته بودیم . طفلکی حالا باید ازخواب بیدار شود .

من یك تك زنك دیگرزدم . مهدی که به علی تکیه

داده بود ، تعادلش را از داد و تنه‌اش بدر خورد . در باز بود. هرسه بهم دیگر نگاه کردیم . غرق در حیرت شدیم.

علی گفت درچرا باز است.

مهدی گفت . شاید یادتان رفته دررا ببندید .

گفتم ، نه فخری تادم در دنبال ما آمد ، خودش در را بست . صدای بسته شدن در را هـم من شنیدم . حتماً همکاران غریبه وارد خانه شده‌اند .

علی گفت ، منظورت اینست که دزد آمده ...

گفتم ، آره ، هرچه آدم دزد و جیب بر است با ما همکارند ، مگر غیر از اینست .

مهدی گفت، یك کاری بکنیم، ممکن است سرفخری بلائی آمده باشد .

من در را آهسته بازکردم . سرم را بداخل بردم . بدقت گوش دادم . صدائی از داخل خانه نمی‌آمد . خودم را عقب کشیدم وگفتم، مثل اینکه کسی توخانه نیست ، گمانم رفته باشند هوای خودتان را داشته باشید .

چاقو را از جیبم در آوردم . تیغه‌اش را باز کردم و با احتیاط داخل خانه شدم. تو راهرو ایستادم. علی ومهدی

هم دنبال من آمدند . آهسته به علی گفتم ، در را ببند .

چراغ حیاط خاموش بود. مهدی گفت، فخری حتماً خوابیده ...

پاورچین پاورچین ازپلکان پائین رفتم به صحن حیاط که رسیدم ، خودم را کنار دیوار کشیدم . کمترین صدائی از اتاقها شنیده نمی‌شد . علی و مهدی پشت سرم بودند . سرم را جلو بردم و گفتم ، یکی‌تان برود آنطرف حیاط .

مهدی از کنارزیرزمین خودش را به آنطرف حیاط رساند . من همانطور که دسته چاقو تومشتم بود جلورفتم.

علی آهسته گفت ، بگذار چراغ حیاط را روشن کنیم .

گفتم، نه اول باید مطمئن‌شویم که غریبه‌ها رفته‌اند.

از پلکان اتاق بالا رفتم . تمام حواسم پیش فخری بود. چند بارصدایش کردم جوابی نشنیدم. ناراحتیم بیشتر شد . داخل اتاق مصطفی شدم . دم درپایم به چیزی خورد چراغ قوه‌ای را روشن کردم، دیدم اتاق را بهم ریخته‌اند. چراغ را روشن کردم. فخری در آنجا نبود. هراسان بیرون آمدم و به اتاق خودش رفتم .

در روشنائی چراغ قوه‌ای چشمم به فخری افتاد .

دست و پا و دهانش را بسته بودند . خشکم زد . مهدی و علی را صدا کردم . بعد کلید چراغ اتاق را زدم و بطرف فخری رفتم . وضع رقت باری داشت . با چاقوئی که در دستم بود طناب دست و پایش را پاره کردم. وقتی دستمالی که با آن دهانش را بسته بودند باز کردم ، بگریه افتاد .

علی و مهدی وسط اتاق خشکشان زده بود . اثاث اتاق بهم ریخته بود. مثل بازار شام پیراهنی که بتن فخری بود تکه تکه شده بود . پرسیدم چی شده حرف بزن :

همانطور که گریه می کرد گفت، سه نفر بودند . غلام هم با آنها بود .

مهدی گفت، پس بچه‌های فریدون بودند. خواسته‌اند تلافی کنند .

وقتی اسم غلام بگوشم خورد. خونم بجوش آمد. چاقو را از کف اتاق برداشتم و گفتم، می کشمش .

علی گفت ، فاروج آرام باش . ببینم چه خبر شده .

به فخری گفتم : تعریف کن .

ولی گریه مجالش نمی داد . از کف اتاق بلندش کردم و بردمش به اتاق مصطفی و روی تخت خواباندمش به مهدی

گفتم ، آن کولر را روشن کن .

گفت ، یك نگاه به کولر بکن . ببین چه کارش کرده‌اند .

دیدم کولر را خردش کرده‌اند. به فخری گفتم، اگر حوصله‌اش را داری تعریف کن ...

گفت : شما تازه رفته بودید که زنك در صدا کرد. رفتم پشت در، پرسیدم کیه، صدای زنی را شنیدم که گفت، فخری خانم من مال خانهٔ روبروئی هستم. بچه‌ام دلش درد گرفته، شما نبات دارید.

گفتم ، و تو هم گفتی ، آره و بعدش هم در را باز کردی .

فخری با دستمال اشکهایش را خشك کرد و گفت ، وقتی در را باز کردم ، یك نفر پرید و دستش را گذاشت روی دهانم دو نفر دیگر هم یکیشان غلام بود آمدند تو . در را بستند و مرا بغل کردند و آوردند توی این اتاق . من خیلی تقلا کردم که بلکه بتوانم فریاد بزنم و در و همسایه‌ها را خبر کنم . ولی کسی که دستش را روی دهانم گذاشته بود ، آنقدر فشار می‌داد که تمام چانه و آرواره‌هایم درد

گرفته بود . وقتی دیدند من خیلی تقلا می کنم کتکم زدند.
پیراهنم پاره شد .

فخری مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد، بعددست و پایم را باطناب بستند . غلام یك کشیده بصورتم زدکه جلو چشمهایم سیاه شد. سرم گیج رفت. همان موقع دهانم را هم بستند .

علی گفت، اگرغلام را ببینم می‌دانم چه خدمتی بهش بکنم .

مهدی گفت، فریدون دست‌بردار نیست. بایدناکارش کنیم .

گفتم ، فعلا اثاث اتاقها را سرجایش بگذارید .

فخری خواست ازروی تخت بلند شود . گفتم، تو کار نداشته باش .

گفت ، می‌خواهم پیراهنم را عوض کنم . از روی تخت پائین آمد. به اتاق خودش رفت که لباسش را عوض کند . منهم به بچه‌ها کمك کردم که سروصورتی به اتاقها بدهیم . وقتی کارمان تمام شد. به مهدی و علی گفتم ، شما خسته هستید بروید بخوابید .

مهدی گفت ، تو چه کار می کنی ؟

با خنده تلخی گفتم، منهم می‌خوابم. مثل هرشب.

ـ باید به حساب فریدون برسیم .

ـ آنهم حالا . نه پسر ، به موقع خدمت فریدون هم میرسیم .

بعد روکردم به فخری و پرسیدم ، آنها حرفی به تو نزدند .

گفت : چرا آن موقعی که دست و پایم را! با طناب می‌بستند غلام به من گفت به مصطفی وفاروج بگو، بازهم درخدمت‌گذاری حاضریم .

پرسیدم، حرف دیگری‌نزد.؟

فخری بالحنی که معلوم بود خیلی ناراحت است گفت، نه ، ولی یکی دیگرشان که اکبر صدایش میکردند گفت که به تو و مصطفی بگویم اگر یك دفعه دیگر دور و برفریدون بچرخید یا طرف‌های قهوه‌خانه آفتابی بشوید هردوتان را می‌فرستند آن دنیا .

مهدی گفت ، پس تهدیدمان کرده‌اند .

روکردم به آن دوتا و با خنده تلخی گفتم ، از قرار

معلوم آنها باشما دوتا کاری ندارند.

فخری مثل اینکه موضوع مهمی را فراموش کرده باشد گفت ، راستی ، غلام برای شما دوتا هم خط و نشان کشیده. که مواظب خودتان باشید خلاصه برای همه‌مان سینه سپر کرده‌اند .

علی با عصبانیت گفت ، ترا بخدا ببین کار ما بکجا رسیده که حالا غلام مردنی هم برای ما خط ونشان می کشد. چشممان کور . تقصیر خودمانست که گذاشتیم صحیح وسالم از در این خانه بیرون برود . باید کاردیش می کردیم بعد تحویلش می‌دادیم که دیگر نتواند عرض اندام بکند .

مهدی از روی خشم وکینه پوزخندی زد و گفت ، غلام خودش هم می‌داند که حریف ما نمی‌شود . جلو آن دوتای دیگر خواسته اظهار وجود بکند. ضرب شست من و علی را زیاد دیده . حالا وقتش رسیده که به خودش هم نشان بدهیم . همین فردا پیداش می کنیم و با نیش چاقو چندتا یادگاری روی بدنش می گذاریم .

گفتم . این کارهائی که شما دوتا میخواهید بکنید ، ازعهده منهم ساخته است ولی نباید عجله کرد. باید حوصله

به خرج داد . آنها فردا منتظرند که ما طرفهای قهوه خانه آفتابی بشویم ، ولی ما نمیرویم . بگذار منتظرمان باشند. یك وقت دیگر حسابمان را با آنها تصفیه می کنیم .

مهدی که خونش به جوش آمده بود گفت ، نکند می‌ترسی .

ـ از کی ! از فریدون و دارودسته‌اش ؟

ـ اگر خودمان را نشانشان ندهیم . آن وقت خیال می کنند ما توزده‌ایم .

ـ بگذار خیال کنند ما ترسیده‌ایم .

مهدی گفت ، توکار نداشته باش قاروچ من و علی خودمان دوتا حساب غلام و آن دوتای دیگررا میرسیم .

گفتم ، همه‌تان می‌دانید که من آدم بدکینه‌ای هستم: شب اول آشنائی بافریدون که‌یادتان هست که ناحق وناروا یك کشیده آبدار به من زد . از همان شب کینه‌اش را بدل گرفتم. دنبال‌بهانه می گشتم تابالاخره پیداش کردم وجواب کشیده‌اش را باخون دادم . بعدش هم بساط قهوه‌خانه‌اش را بهم ریختم . وحالا هم باید منتظر موقع مناسب بود . نباید بیگدار به آب بزنیم .

فخری گفت ، دل وجگر فاروج از شما دو تا بیشتر است . این را که قبول دارید . خـوب ، پس حرفش را بشنوید . او که بد شما را نمیخواهد تازه باید ببینیم آقا مصطفی چه عقیده‌ئی دارد .

گفتم ، به صبح چیزی نمانده همه‌مان خسته هستیم. فردا یك نقشه حسابی می‌کشیم . حالا بروید بخوابید .

مهدی گفت، خلاصه باید کلك فریدون را بکنیم .

پوزخندی زدم وگفتم، توخیال می‌کنی آنها گوسفند هستند که وقتی سرشان را بریدی کسی از تو بازخواست نمی‌کند .

هر دو از اتاق بیرون رفتند که بروند پشت بام . به فخری گفتم ، توهم همین جا بگیربخواب .

ـ تو چه کار می‌کنی .؟

ـ من میروم سرجای خودم .

ـ حالا که کسی نیست . همین جا بخواب .

نگاهش کردم و گفتم ، یادت باشه که ما هنوز زن و شوهر نشده‌ایم .

گفت ، منظورم این بود که پائین تخت بخوابی .

پیش خودت خیال بد نکن .

خندیدم وگفتم، یك وقت دیدی شیطان هردومان را وسوسه کرد. نه بهتر است من توحیاط بخوابم .

از در اتاق بیرون آمدم . فخری ، رختخوابم را همان جای هرشب انداخته بود کنار حوض نشستم . یك مشت آب بصورتم زدم . بعد با همان لباسی که تنم بود مثل نعش روی تشك درازکشیدم .کمی بعد فخری چراغ اتاق را خاموش کرد .

***

وقتی مصطفی ازقضیه باخبرشد مثل‌ترقه ازجا پرید، و بارنك برافروخته گفت ، حالا دیگر فریدون بامن طرف است. دیگر نمی‌توانم ساکت بنشینم خانه نشینش میکنم.

گفتم ، آرام باش مصطفی ، تو زن و بچه‌داری . چندروز دیگردخترت پای سفره عقد می‌نشیند . خودت را کنار بکش . فریدون را به ماسه تا واگذارکن .

فخری گفت، بعقیده من این قصیه را فراموش کنید. من راضی نمی‌شوم ، فاروج هم باآنها طرف شود . اصلا

بیائید. یک کاردیگری برای خوتان پیدا کنید من نمی‌توانم هرساعت تنم بلرزد.

مصطفی گفت، حق با فخری است. تاسلامتی تو میخواهی داماد بشوی. دخالت تو. بضررت تمام می‌شود. مهدی و علی خودشان از پس فریدون، دارودسته‌اش برمی‌آیند. تواین جورکارها خیلی فرزهستند. به هیکلشان نگاه نکن. مثل برق چاقو تومشتشان جا میگیرد وحریف را ناکار می کنند.

مهدی گفت،بابفرارمان‌هم خوبست.طرف تاناله‌اش بلند شود غیبمان میزند.

گفتم، حرف دیگری ندارید.؟

مصطفی گفت، پس حرفمان را قبول کردی.

باخنده‌ای که از روی کینه و نفرت بود گفتم، من یک رگ کردی دارم. نمی‌توانم ساکت بنشینم و بشنوم که فریدون پشت سرم بگوید فاروج ترسووبزدل است. اول من بساطش را بهم ریختم. این آتش را من بپا کردم. و حالا هم پایش بنشینم یا باید این آتش را خاموشش کنم یا خودم هم بسوزم. دیگر نمیخواهد برایم موعظه کنید.

فریدون را من باید سرجایش بنشانم.

شما سه تاهم یاخودتان را کنار بکشید یا رفیق نیمه راه نباشید.

فخری آهسته دستش را بسرم گذاشت و فشار داد و گفت، کله‌ات خرابست. گمانم میخواهی خبر زندان رفتنت را بشنوم. مصطفی گفت، من آدم به کله‌شقی تو ندیده‌ام. بیشتر از اینهم نمی‌توانم با تو سروکله بزنم.

گفتم، از اولش هم باید می‌دانستی که بی‌فایده است. اصل قضیه اینست که فریدون خودش را بامن طرف میداند.

مهدی گفت، من و علی همین امروز کاررا یکسره می کنیم.

نگاه تندی به او انداختم و گفتم، تووعلی‌باید بفرمان من باشید.

بعدبرای اینکه موضوع‌صحبت راعوض کرده باشم رو کردم به مصطفی و گفتم، جائی را درنظرنگرفته‌ای که امشب دست بکاربشویم. درعین ناراحتی خنده‌اش گرفت و گفت، مثل اینکه خیلی به خودت امیدواری.

ـ چطور مگر.؟

ـ هیچ . ما بفکر فریدون و دارودسته‌اش هستیم و آن وقت فکر توجای دیگری کار می کند .

ـ دیشب که دست خالی برگشتیم ولااقل امشب باید تلافی کنیم .

مصطفی نگاهی به فخری کرد و گفت ، قرارمان این بود که امروز ترا داماد کنیم .

گفتم ، امروز ساعتش خوب نیست .

فخری بااوقات تلخی گفت ، آنقدر که توبفکر انتقام گرفتن از فریدون هستی ، به چیز دیگری فکر نمی کنی .

پس از چند لحظه سکوت گفتم ، می گوئی چه کار کنم.؟

فخری بی آنکه جواب مرا بدهد ، باچشم‌های پر از اشك از اتاق بیرون رفت. همه درسکوت ناراحت کننده‌ای فرورفتیم. در آن موقع نمی‌دانستم چه تصمیمی باید بگیریم. وضع فخری از یك طرف ناراحتم کرده بود . از طرف دیگر کینه فریدون و غلام راحتم نمی گذاشت . اگر شعور درست و حسابی داشتم به ازدواج با فخری بیشتر فکر می کردم .

مصطفی که برلبه تختخواب نشسته بود کمی جابجا شد . سکوت میان ما را شکست و گفت . فخری خیلی ناراحت شد .

نگاهش کردم وگفتم ، می‌دانم .

گفت ، راجع به تو چه حسابهائی پیش خودم کرده بودم . ولی حالا می‌بینم تمامش غلط ازآب درآمد .

ـ کجایش غلط از آب درآمده .؟

ـ همین الان که میخواهیم قدم اول را برداریم وتو باما راه نمیائی .

باحالت عصبانی گفتم ، چرا نمی‌خواهی بفهمی . آنها با کلك و حقه وارد این خانه شده‌اند و کسی را که من میخواهم با او ازدواج کنم کتکش زده‌اند. این درست مثل این میماند که بناموس من تجاوز شده باشد و حالا تو توقع داری کلاهم را پائین‌تر بکشم و صدایم درنیاید .

نه . من غیرتم قبول نمی کند . تا حساب آنها را نرسم عروسی نمی کنم .

گفت. پسر، آنها فقط خواسته‌اند اینجا رابهم بریزند و ضرب شست خودشان را نشان بدهند. فخری که طوری

نشده . بلند شو و اوقات خودت را تلخ نکن ، این کار واجب‌تر از کارهای دیگر است .

مهدی گفت ، آقا مصطفی درست می‌گوید فاروج.

علی گفت، آره،خیلی‌وقت است که لبی ترنکرده‌ایم معطلش نکن فاروج هرچه آقا مصطفی می‌گوید همان کار را بکن .

مصطفی ازجابش بلندشد و گفت، از من سنی گذشته. بدترا که نمی‌خواهم .

هرسه تا دوره‌ام کردند . مصطفی دستم را گرفت و مرا از کف اتاق بلندکرد وگفت ، لباست را بپوش .

گفتم ، تاآنجائی که خبردارم ، ازدواج ما مقدماتی دارد .

گفت ، خودم کارها را جور کرده‌ام . آقائی که باید شما دوتا را عقد بکند، جز شناسنامه تو و فخری وچهارتا شهود چیز دیگری نمیخواهد . سه نفر ماهم هستیم . یك نفر هم خود آقا پیدا می‌کند . مخارجش هم بامن .

بعد روکرد به مهدی و علی گفت ، شما دو تا هم

شناسنامه‌تان را همراه داشته باشید . من میروم فخری را حاضرش بکنم .

تقریباً دوساعت داشتیم به ظهر که از درخانه بیرون آمدیم. اتومبیل کرایه مصطفی سرکوچه بود. من خواستم جلو بنشینم مصطفی گفت : عروس و داماد بروند عقب . علی ومهدی بغل دست من بنشینند .

وقتی حرکت کردیم مصطفی گفت ، فاروج بخند . خوشحال باش .
خوشحال باش .

فخری گفت . مثل اینکه فاروج فکرش جای دیگریست .

نگاهش کردم وگفتم ، فکرم پیش توست .

گفت ، خودت را گول نزن تو آن فاروج دیروزی نیستی .

گفتم ، این فریدون بی همه چیز فکرم را خراب کرده .

مصطفی گفت، باباتوهم که ختم‌فریدون راگرفته‌ای. بفکرفخری باش که بغل دستت نشسته .

فخری اخمهایش را درهم کشید وگفت، آقامصطفی ما را برگردان خانه. مثل اینکه امروزساعتش خوب نیست.

علی گفت، برگردیم خانه . من و مهدی به خودمان وعده داده‌ایم که یك دواخوری حسابی بکنیم .

دست فخری را گرفتم و گفتم ، شنیدی علی چی گفت . هرطوری شده باید بساط عروسی را جور کنیم .

پشت چشمی نازك کرد و گفت . آنهم بااین قیافه اخموی تو .

خندیدم وگفتم ، دیگر تمام شد .

درآن موقع که بطرف زندگی تازه‌ای می‌رفتم. تنها آرزویم این بود که ازاین کار کثیف بیرون می‌آمدم و کار شرافتمندانه‌ای برای خودم پیدا می‌کردم که شبها راحت بخوابم . نمی‌خواستم وقتی اولین بچه‌مان بدنیا می‌آید . پدرش یك دزد باشد . فخری هم همین آرزو را داشت .

آهی کشیدم و پیش خودم گفتم ، خدایا مرا از این گرداب نجات بده .

مصطفی گفت . چرا ساکت نشسته‌اید . فکر چی هستی فاروج .؟

گفتم، بفکرچندساعت دیگرهستم که زندار می‌شوم. آنهم بادست خالی .

مصطفی خندید وگفت، اینکه غصه ندارد . ازحالا باید بفکر یك سال دیگر باشی که بچه‌دار می‌شوی .

پوزخندی زدم و گفتم ، فقط همین یکی را کم داریم .

فخری گفت ، فاروج ، باید فکر یك کار دیگری باشد من‌نمی‌خواهم پدر بچه‌ام یك دزدباشد. ازدیوارخانه مردم بالا برود .

مصطفی گفت،این‌حرفهای تو نیست. اینهارا فاروج گفته . او از این موعظه‌ها زیاد میکند .

گفتم، فخری درست می‌گوید . من وقتی فکرمیکنم که پدربچه‌ام که من‌باشم یك دزد است تنم داغ می‌شود . خجالت می‌کشم .

مهدی گفت . این فاروج باما خیلی فرق دارد .

مصطفی گفت ، علتش اینست که هنوز از این راه پولدار نشده که ببیند چه مزه‌ئی دارد . بایك چشمه کارکه پول زیادی به جیب زد آن وقت دیگر تنش داغ نمیشود ،

گفتم ، این جور پولها برکت ندارد .

ـ بازکه موعظه را شروع کردی .

ـ توهم باید بهمین فکرباشی .

علی باخنده گفت ، چطور است فاروج و فخری را بفرستیم قم که آنجا طلبه بشوند .

آهسته بادستم زدم به پشت علی وگفتم، اگرتوانستم شما دوتا راهم ازاین راه برمی‌گردانم .

مصطفی گفت : فعلا بفکرعروسی باشید .

من یك وقت متوجه شدم که داریم بطرف خیابان شوش میرویم . پرسیدم ، این آقائی که باید مارا عقدکند کجاست ؟

مصطفی گفت، بالاخره زیارتش می کنی .

از میدان شوش بطرف حضرت عبدالعظیم حرکت کردیم .گفتم ، مگر تو تهران باین بزرگی کسی نبود که خطبه عقد را بخواندکه تورفته‌ای حضرت عبدالعظیم یك نفر را پیدا کرده‌ئی ؟

گفت، تو تهران ورقه بیمارستان می‌خواستند. دوسه روز طول می کشید . اصلا تو به این کارها چه کارداری .

راحت بگیر بنشین . من کارها را طوری جور کرده‌ام که وقتی برمی‌گردیم توصاحب یك زن خوشگل هستی. بازهم حرف داری .

ـ نه فعلا که ریش و قیچی دست توست .

ـ پس زیاد بفکر این جور چیزها نباش .

نزدیك ظهر بودکه ما وارد محضر شدیم . مصطفی ما رابه‌اتاقی برد. روی میز دوتا جعبه شیرینی دیده میشد. مصطفی را کشیدم کنار و گفتم ، توچه وقت این بساط را درست کرده‌ئی ؟

گفت ، برادرزنم کارها را جور کرده .

ـ پس او می‌داند تو چه کاره‌ئی.؟

ـ نه ، بهش گفته‌ام که یك قمارخانه دارم .

فخری روی‌صندلی نشسته بود. مصطفی‌من وبچه‌ها را به اتاق دیگری برد . شناسنامه‌ها راز ماگرفت وبدست آقا داد .. اذان ظهر را گفته بودند که من و فخری رسماً زن و شوهر شدیم و باشیرینی دهانمان را شیرین کردیم . من‌یك وقت دیدم آقا مصطفی‌یك سندآورد وبدست فخری داد وگفت ، اینهم مال تو...

فخری باخوشحالی گفت . حالا دیگر هیچ غصه‌ای ندارم .

پرسیدم ، این سند دیگر چیست.؟

فخری گفت، سند خانه‌ایست که فعلا ما آنجا زندگی می کنیم . آقا مصطفی بخشیدش به من ...

به مصطفی نگاه کردم و گفتم ، بابا تو دیگر خیلی دست‌بالارا گرفته‌ئی، کاری کرده‌ئی که هیچ جورنمی‌توانیم این محبت ترا جبران کنیم .

گفت، باید این کاررا می کردم . نمیخواستم فخری را دست خالی ببینم . زن خوبیست . قدرش را بدان .

یکساعت ونیم ازظهرگذشته بودکه ازمحضربیرون آمدیم . همانجا ناهار خوردیم ودر آن هوای گرم وسوزان به شهر برگشتیم . وقتی به خانه‌مان رسیدیم مصطفی گفت، شام امشب بامن .

مهدی گفت ، تکلیف من وعلی چه میشود ؟

مصطفی گفت، ازفاروج بپرس. حالا دیگر اوو زنش صاحب خانه هستند .

گفتم، تو وعلی مثل برادر من هستید ، تا هرموقعی

که خودتان بخواهید میتوانید همین جا پیش ما بمانید .

مهدی گفت ، زنده باشی .

مصطفی رو کرد به من و گفت ، تو برو پیش عروس خانم ، منهم با بچه ها میروم بساط شام امشب را جور کنم .

آنها رفتند. منهم‌به اتاقی که یك موقعی مال مصطفی بودرفتم. فخری روی‌تختخواب‌دراز کشیده‌بود. تکمه‌های بلوزگلدارش را باز کرده بود. سینه سفید و هوس‌انگیزش را تـوچشم میخورد . زیرپـوش مشکی رنك تـورداری برجستگی‌های سینه‌اش را پوشانده بود . بلند شد و برلبه تخت نشست وگفت ، بالاخره من و تو زن و شوهرشدیم، نمیدانی چقدر خوشحالم‌که این خانه مال ماست .

کنارش نشستم وگفتم ، مصطفی خیلی محبت‌کرده. تو این دوروزمانه‌کی ازاین کارها میکند .

گفت ، تنها ناراحتی من از بابت کاریست که تو داری .

گفتم ، فکرش را نکن درست میشود .

مصطفی سنگ تمام گذاشته بود . زن وبچه‌های او و برادرزنش را هم دعوت کرده بود. مهدی وعلی‌هم خدمت میکردند . کله‌هاشان گرم شده بود . به مصطفی گفتم به علی و مهدی کمتر دوا بده .

باحالت نیمه مست گفت ، چه‌کارشان داری ، بگذار هرچه‌دلشان میخواهد بخورند. ساعت ۱۰ شب بود که من دیدم مهدی وعلی پیدایشان نیست .

فکر کردم مصطفی آنها را جائی فرستاده است. ولی وقتی ازاوپرسیدم،شانه‌هایش رابالاانداخت‌وگفت نمیدانم. فکر خودت و زنت باش .

مصطفی‌حال درستی نداشت . من خیلی کم مشروب خورده بودم و حواسم جمع بود . نبودن علی و مهدی بشدت ناراحتم کرده بود. تاسرخیابان رفتم. ازآنها خبری نبود . ناگهان حس کردم . ممکن است آنها بسراغ غلام

رفته باشند که به حساب خودشان بااوتصفیه حساب بکنند. برگشتم خانه و به مصطفی گفتم ، مهدی و علی پیدایشان نیست .

نگاهم کرد وگفت . خوب میگوئی چه‌کار کنم .

گفتم ، آنها حالشان خیلی خراب بود . اگر رفته باشند طرفهای قهوه خانه فریدون کار هر دوشان ساخته است .

استکان عرق را با دو انگشتش گرفته بود یك نفس بالا رفت وگفت ، آنها ازاین خریت‌ها نمیکنند .

ـ ولی من ناراحتم، میروم‌یك سری به آنجا بزنم.

ـ بگیربنشین پسر کجا میخواهی بروی. هرجا رفته باشند الان برمیگردند.

فخری آمد پیش ما و آهسته پرسید ، چی شده ؟

پرسیدم ، تو ، علی ومهدی را ندیدی ؟

با تعجب گفت ، نه ، باید همین جا باشند .

گفتم ، پیدایشان نیست .

ـ یعنی کجا ممکن است رفته باشند !؟

ـ منهم همین را میخواهم بپرسم .

مصطفی گفت بیا یك گیلاس بزن .

گفتم ؛ نه ، آنها فکرم را ناراحت کرده‌اند . باید بروی ببینم کجا رفته‌اند .

فحری گفت ، من نمیگذارم . اگر فکر میکنی که به قهوه‌خانه فریدون رفته‌اند. تو نباید از جایت تکان بخوری

مصطفی وقتی دیدمن آرام نمیگیرم ناصرخان برادر زنش را صدا کرد وبا آن حال خرابی که داشت گفت، ببین فاروج چه کارت دارد.

ناصرخان روکرد به من و گفت ، چه کار باید بکنم آقای داماد ؟

قضیه را بااو درمیان گذاشتم .کمی فکر کرد و بعد گفت، همین الان میروم وسری به‌قهوه‌خانه فریدون میزنم. اگر مهدی و علی را آن دور و برها دیدم ، هر دوشان را برمیگردانم همین جا .

گفتم ، باید خیلی مواظبشان باشی هردوشان سیاه مست هستند .

گفت ، میدانم چطوری بیارمشان .

ازجا بلند شد. سوئیچ اتومبیل را از مصطفی گرفت

و رفت . فخری که کنار من نشسته بود پرسید، فکر میکنی آنها کجا رفته‌اند؟

شانه‌هایم رابالا انداختم وگفتم، نمیدانم. ولی بدلم برات شده که یك اتفاق بدی می‌افتد .

ـ حتماً رفته‌اند غلام را آنطرفها پیدایش کنند .

ـ ممکن است .

ـ بعد ازاین دیگر جای آنها تو این خانه نیست.

گفتم ، حالا بلند شو و برو پیش زن آقا مصطفی ، تنهاست .

فخری رفت پیش آنها . مصطفی رو کرد به من و گفت ، وقتی ناصر برگردد آنوقت میفهمی که من درست گفته‌ام .

تقریباً یکساعت از رفتن ناصرخان گذشته بود . من در اضطراب عجیبی بودم. هیچ حال خودم را نمی‌فهمیدم وقتی صدای زنگ دربلندشد. باشتاب رفتم دررا باز کردم. ناصرخان تنها بود . گفت ، در قهوه‌خانه بسته بود . آن دوتا را هم آنطرفها ندیدم . با هم آمدیم تو خانه مصطفی گفت ، فاروج دیدی درست میگفتم، مهدی وعلی، دوتائی

رفته‌اند دنبال خوشی خودت را برای آنها ناراحت نکن.
اگر آدم بودند، میگفتند که کجا میخواهند بروند. شاید
هم رفته‌اند که یك چشمه کار انجام‌بدهند بالبخندی زورکی
گفتم، آره آنهم این وقت شب و با آن حال خرابی که
هردوشان دارند. ولی من میدانم آنها دنبال کی رفته‌اند.
با خنده‌ای‌که ناشی از سیاه مستی‌اش بود گفت، اشتباه
میکنی فاروج آنها جگرش را ندارند که بسراغ فریدون
بروند آخه، من هردوشان را میشناسم.

گفتم، ممکن است تو درست بگوئی ...

این حرف را زدم ولی دلم از یك اتفاق ناگواری
خبرمیداد. نمیتوانستم از فکر آنها بیرون بروم. برعکس
من مصطفی اصلا عین خیالش نبود. عرق دو آتشه را مثل
آب خوردن تو حلقش خالی میکرد. زنش از خودش
خونسردتر و بی‌خیال‌تر بود. میگفت و میخندید. کمی از
نیمه شب گذشته بود آنها بلند شدند بروند. مصطفی که
نمیتوانست سرپا بایستد گفت، من باید عروس و داماد را
دست بدست بدهم.

بطرف من آمد. دست مرا گرفت و تودست فخری

گذاشت بقیه دست زدند و مبارك باد گفتند در همان موقع
زنك در خانه بصدا در آمد ناصرخان گفت، بالاخره
برگشتند.

همانطور که بطرف درمیرفتم گفتم، جای آنها دیگری
توی این خانه نیست.

مصطفی گفت، سخت نگیر فاروج.

در خانه را که باز کردم از دیدن مأمور پلیس جا
خوردم، نفس تو سینه‌ام پیچید. آب دهانم را فورت دادم
وگفتم، فرمایشی داشتید؟

ـ منزل آقا مصطفی اینجاست؟

ـ بله کارش دارید؟

گفت. الان نیمساعت است که دارم میگردم، میخواهم
باخودش حرف بزنم.

گفتم، آقا مصطفی خوابیده هرفرمایشی دارید بمن
بگوئید.

پرسید، مهدی مال این خانه است؟

از شنیدن این حرف تکان خوردم. پرسیدم. مهدی
مگر اتفاقی برایش افتاده؟!

مأمور پلیس آهسته سرش را تکان داد و گفت. بد جوری زخمی شده. بردندش بیمارستان. حالش خطرناکیست. به زحمت توانست آدرس اینجا را بدهد.

وحشت زده پرسیدم، کدام بیمارستان ضاربش را هم دستگیر کرده‌اند؟

گفت: نه آقا، ضاربش فرار کرده. در تعقیبش هستند. بالاخره دستگیرش می کنند. لطفاً شما بامن بیائید.

ـ یك دقیقه صبر کنید.

ـ ببخشید اسم شما چیست؟

ـ فاروج.

برگشتم که بروم تو حیاط. ناصرخان پشت سرم ایستاده بود. گفت: شنیدم. منهم با تو میایم.

گفتم، بدبختی ما گل کرده ...

داخل حیاط شدم. فخری دوید و پرسید، صحبت از مهدی بود مگر چی شده؟

گفتم، چی می‌خواستی بشود. مهدی را با چاقو زده‌اند. ضاربش هم فرار کرده.

ـ حالا کجاست.؟

ـ بیمارستان، حالش هم وخیم است. این لعنتی‌ها عروسی را به ماتلخ کردند.

مصطفی گفت: نفهمیدم. کی حالش وخیم است؟

گفتم مهدی دارد میمیرد. من میروم ببینمش.

این خبر مثل ضربه چکشی بود که بسر مصطفی خورد. مستی از سرش پرید. بدیوار تکیه داد، وگفت، بالاخره کاری که نباید بکنند کردند. ببینم می‌دانی چه‌باید بگوئی؟

ـ آره می‌دانم.

ـ بگذار من بروم.

گفتم: از قضا مأمور پلیس سراغ ترا می گرفت. بهش گفتم که توخوابیده‌ئی می‌بینی که حالت خوب نیست. من میروم ببینم چه‌کارم دارند.

گفت: ناصر را هم باخودت ببر.

گفتم: همین‌کار را می کنم.

بعدرو کردم به‌زن آقامصطفی و گفتم، فخری تنهاست. شما همین جا باشید تا ما برگردیم.

گفت: خیالتان راحت باشد. فخری خانم را تنهاش نمی‌گذاریم.

برگشتم دم در. دست ناصررا گرفتم وگفتم : توهم بامن بیا .

از در خانه بیرون آمدیم و با مأمور پلیس براه افتادیم . اتومبیل مصطفی سرخیابان بود . با آن بطرف کلانتری حرکت کردیم .

افسرکشیك مارا سؤال پیچ کرد. گفتم : مهدی رفیق ما بود. امشب درجشن عروسی من شرکت کرده بود ولی یك وقت متوجه شدم که غیبش زده .

پرسید : کجا کار می‌کرد ؟

گفتم : خودش می‌گفت که شاگرد راننده، کامیون است .

افسرکشیك پرسید ، پدر و مادرش را می‌شناسید ؟

ـ نه ، قربان .

ـ خودش چیزی به شما نگفته بود .؟

ـ بچه‌تهران نبود. می‌گفت مال‌طرف‌های کرمانشاه است .

افسرکشیك هرسؤالی که از من یاناصرخان می‌کرد و جوابش را هم روی کاغذ می‌نوشت . پس از چند لحظه سکوت گفت، گفتید که امشب شب عروسی شما بود .؟

گفتم، بله قربان. ولی مهدی عروسی را بهمه ما تلخ کرد .

ـ باکسی اختلافی نداشت . راجع به این موضوع حرفی به شما نزده ؟

ـ نه قربان. ازدشمنی‌اش باکسی به ماحرفی نزده.

ـ هیچ او را باکامیونش دیده بودید .؟

ـ نه فقط حرفش را می‌زد .

ـ پدر و مادرش را که می‌شناسید .؟

ـ خودش می‌گفت که پدر و مادرش در کرمانشاه هستند .

افسرکشیك پرسید ، پس مهدی با کسی اختلافی نداشت .

گفتم، اگر هم داشته به ما که دوستش هستیم چیزی نمی‌گفت .

ناصرخان پرسید . حالش چطور است . بکدام بیمارستان بردندش .

افسرکشیك پس ازیك مکث کوتاه گفت، چند دقیقه پیش از بیمارستان تلفنی اطلاع دادندکه مهدی براثر خون

ریزی شدید مرده متأسفم .

از شنیدن این خبر تکان دهنده از روی صندلی پریدم و حیرت زده پرسیدم ، شما را بخدا راست می‌گوئید.؟

گفت ، بله ، دوست شما مرد.

بی اراده بروی صندلی افتادم . انگار که خبر مرك برادرم را شنیده باشم ناگهان به گریه افتادم . دستهایم را بصورتم گرفته بودم وزار می‌گریستم.

ناصر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت ، بلند شو برویم.

همانطور که گریه می‌کردم گفتم ، مگر نشنیدی ، مهدی را کشتند.

گفت ، چرا شنیدم . جز اینکه جنازه‌اش را بلند کنیم ، کار دیگری از دستمان ساخته نیست.

بعد بازویم را گرفت ومرا ازروی نیمکت بلند کرد.

با چشمهای پراز اشك ، نگاهم را بافسر کشیك دوختم و پرسیدم ، قاتلش چه شد . دستگیرش کردند؟

گفت، مأموران درتعقیبش هستند. دستگیرش می‌کنند.

و اما شما اگر از قاتل نشانه‌ئی بدست آوردید و او را

شناختید ، فوراً به ما اطلاع بدهید . یك وقت بفکر انتقام گرفتن از او نیفتید . چون آن‌وقت شمارا هم به‌جرم قتل‌عمد دستگیر می‌کنند .

ناصر پرسید ، این قضیه کجا اتفاق افتاده ؟

افسر کشیك گفت ، مثل اینکه یك دفعه دیگر هم پرسیدید . حوالی باغ فردوس.

پرسیدم ، جنازه مهدی را از کجا باید تحویل بگیریم ؟

افسر کشیك مکثی کرد و بعد گفت ، از اداره‌پزشکی قانونی. البته فردا باید به‌آنجا مراجعه کنید .

ناصر پرسید ، با ما دیگر فرمایشی ندارید .

ستوان گفت ، فعلا با شما کاری نداریم . می‌توانید بروید . حرفهائی که زدم یادتان نرود . دستگیری قاتل بعهده مأموران است . شما نباید دخالت کنید.

گفتم، ما چه‌کاره‌ایم که دخالت کنیم .

خداحافظی کردیم و از در کلانتری بیرون آمدیم . ناصر رفت پشت فرمان اتومبیل نشست . منهم بغل دستش جاگرفتم واز آنجا حرکت کردیم .

از کلانتری که دور شدیم ناصر گفت . تو طوری گریه‌می کردی مثل‌اینکه بابا یامادرت مرده .

گفتم، مهدی پسر باعاطفه‌ای بود . حیف شد .

گفت، زیاد هم دلت نسوزد. عاقبت این‌جور کارها همین‌است.

از شنیدن این‌حرف جاخوردم. پرسیدم ، مقصودت ازاین‌جور کارها چیست ؟

پوزخندی زد وگفت، دیگرنگذار دهنم را باز کنم. من از کار و کاسبی شوهر خواهرم خبر دارم . مهدی هم خودش خودش‌را به کشتن داد برای‌همین‌است که می‌گویم دلت‌نسوزد .

– پس توهم میدانی ما چه کاره‌ایم .

– آره که می‌دانم.

– ولی مصطفی به‌من نگفت که تو می‌دانی.

گفت، حالاهم خیال کن من چیزی نمی‌دانم . ببینم بعقیده تو کی ممکن‌است مهدی‌را کشته باشد .

شانه‌هایم‌را بالاانداختم وگفتم، نمی‌دانم. ولی ظنم به غلام می‌رود.

– آن پسره مردنی! اشتباه می‌کنی.

اگر کار او نباشد خود فریدون تو این کار دست داشته .

مکثی کرد وگفت ، فریدون ممکن است ولی غلام مردنی جگرش را ندارد . چقدر به‌این مصطفی گفتم که دنبال این کاررا نگیرد.ولی‌بخرجش‌نرفت. باهم قمارخانه داشتیم او سهمش را فروخت به‌من ورفت دنبال زدن جیب مردم . آن‌موقع هم که باهم کارمی کردیم . پول این‌وآن را کش می‌رفت . دستش کج بود .

– زنش چی. او هم می‌داند ؟

– نه بابا . تا این ساعت که نگذاشته‌ام چیزی بفهمد .

– نباید هم بفهمد وگرنه زندگیش بی‌ریخت می‌شود .

گفت ، خواهرم خیال می‌کند شوهرش ریخته‌گری دارد . اگر بو ببرد که مصطفی ازچه‌راهی پول درمی‌آورد روزگارش را سیاه می‌کند .

گفتم، مثل اینکه مصطفی می‌گفت تو یك کار دیگری

داری درست یادم نیست .

گفت ، این کاری که من دارم از کار تو و مصطفی خیلی بهتر است .

پوزخندی زدم وگفتم ، پولی که ما در می آوریم با آن پولی که تو از قمارخانه‌ات به جیب میزنی هیچکدامشان برکت ندارد. نگاهم کرد وگفت، حالا داری مرا هم قاطی خودتان می کنی . کار من درست مثل کسی است که یك مسافرخانه را اداره می کند . من پول میز و غذائی که به بازیکن‌ها می‌دهم می‌گیرم کجای این پول برکت ندارد .

ـ فعلا حواسم پیش مهدی است . حوصله حرف زدن ندارم .

ـ مهدی که مرد ، از زنده‌ها صحبت کن.

ـ ولی قاتلش هنوز زنده است .

ـ می‌خواهی دنبال قاتلش بگردی.

ـ آره .. یکراست میروم سراغ فریدون.

گفت،گمانم مخت خراب شده . حرف‌های افسر کشیك‌را فراموش کردی. پسر به‌تو چه که دنبال قاتل مهدی

بگردی. میخواهی خودت‌را بدردسر بیندازی.

گفتم، قاتل اصلی فریدون‌است . باید حسابم‌را با او تصفیه کنم .

خنده کوتاهی کرد وگفت ، اما من و مصطفی کسی نیستیم که دنبال قاتل تو بگردیم . بهتر است با مصطفی هم صحبت کنی .

ـ همین کاررا می کنم.

ـ فکرنکنم موافق باشد.

ـ راضیش می کنم .

گفت ، اگر راضی نشد خودت یك تنه می‌خواهی به‌جنگ فریدون‌بروی . راستی که عقل از کله‌ات پریده .

گفتم ، آره یك تنه . فریدون ضرب شست مرا دیده حالا می‌خواهم یکدفعه‌دیگر نشانش بدهم .

ـ خودت را داخل اینکارنکن. حریفش نمیشوی.

ـ یك‌دفعه دماغش را به‌خاك مالیدم . شاید این‌دفعه هم بتوانم.

خندید و گفت ، تو باید بفکر عروس خانم باشی . دستش را بگیری و ببریش به حجله . ولی حواست رفته

پیش فریدون‌داری برای کشتن او نقشه میکشی.

گفتم، خیال ندارم او را بکشم .

گفت، قاتل مهدی هم خیال کشتن اورا نداشت ولی وقتی‌چاقو تو دست آدم آمد وخون جلوچشمانش راگرفت. آدم دیگر نمیداند چکار دارد میکند. یك وقت چشم‌هایش را بازمی‌کند ومیبیندطرف‌را به‌آن دنیا فرستاده . من‌میدانم تو چه‌حالی داری برای همین است که میگویم خودت را کنار بکش. پلیس قاتل مهدی‌را پیداش‌می‌کند . دلسوزی هم نکن . مهدی‌آدم درستی نبود . یك دزد ، یك جیب‌بر کم شده اینکه دیگر عزا ندارد .

ـ پس درمورد منهم همین فکررا میکنی.

ـ اگر زن نگرفته بودی . آره .

ـ ولی منهم تو این کار غرق شده‌ام .

ـ از حرفهایت پیداست که از این کار راضی نیستی .

ـ تا خدا چه‌بخواهد ..

گفت، بیا پیش من‌کار بکن. از بابت خانه‌وزندگی

هم‌که خیالت راحت‌است. حقوق خوبی‌هم بهت می‌دهم. موافقی ها .

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم ، نمی‌دانم . باید فکرهایم را بکنم.

ـ هروقت راضی شدی خبرم‌کن .

ـ باشد .

سر کوچه خودمان که رسیدیم ناصر اتومبیل را نگهداشت وگفت ، اگر علی را پیداکنیم قضیه قتل مهدی روشن میشود .

در اتومبیل را بازکردم وگفتم ، اگر امشب نیاید ، فردا حتماً پیداش میشود .

بعد پائین رفتم. ناصرهم‌پیاده‌شد وباهم داخل کوچه شدیم . تا در خانه هردو درسکوت فرورفته بودیم. زنگ دررا که به‌صدا درآوردم. کمی بعد فخری در را بازکرد و مضطربانه پرسید، مهدی را دیدی، حالش چطور بود؟

گفتم زیادهم تعریفی ندارد.

من وناصر بدنبال‌هم داخل خانه شدیم. فخری‌در را

بست و با همان لحن پرسید ، یعنی نتوانستید با او حرف بزنید ؟

ناصر گفت ، با دکترش صحبت کردیم . می‌گفت حالش خطرناکست .

ازپلکان که پائین رفتیم ، زن مصطفی کنار درخت مو روی قالیچه نشسته بـود پرسید ، چی شد . مهدی را دیدید ؟

من‌دیدم مصطفی نیست. سراغش راگرفتم . فخری گفت ، حالش خوب نبود. تو اتاق خوابیده .

ناصر رفت روی قالیچه پیش خواهرش نشست ، و آهسته چیزی باوگفت ، فخری نگاهی بمن کرد و گفت ، چرا رنگت پریده ازچشمهایت پیداست که گریه کرده‌ئی . حتماً مهدی یك‌طوری شده .

آهی کشیدم و گفتم ، آره . . مـا نتوانستیم او را به‌بینیم .

وبعد به‌گریه افتادم. فخری‌گفت . مهدی مرد ؟

گفتم، آره مرد .

طفلکی به‌گریه فتاد. من رفتم روی قالیچه نشستم.

ناصرخودش‌را به‌طرف‌من کشیدو گفت،همسایه‌هاخوابیده‌اند سروصدا بلندنکنید .

زن مصطفی پرسید ، از علی چه‌خبر . حتماً او را دستگیرش کرده‌اند !

ناصرگفت، درکلانتری ما راجع به‌اوچیزی‌نپرسیدیم. آنهابماهم حرفی‌نزدند که‌کس دیگری‌هم بامهدی‌بوده یانه گمان‌نکنم علی‌راگرفته باشند .

فخری درحالی‌که آهسته گریه می کرد گفت،اصلا من‌زن بدبختی بدنیا آمده‌ام . شمارا بخدا نگاه‌کنید . شب عروسیم باید خبر مرگ کسی را بشنوم که تا چند ساعت پیش این‌جا بود .

دستم را بروی شانه‌اش گـذاشتم و گفتم ، از این اتفاقات زیاد می‌افتد به‌دلت بدنیار . ماکه با مهدی قوم و خویش‌نبودیم بقول‌ناصرخان خودش ، خودش را به‌کشتن داد. حالا اگر علی پیدایش بشود ، می‌فهمیم که قضیه از چه‌قرار بوده و مهدی را کی با چاقو زده . . حالا بلندشو برو یك‌مشت آب بصورتت بزن واین قضیه را هم‌فراموش کن واین را بفال‌نیك‌بگیر.

باچشمان پرازاشک نگاهم کرد وگفت ، کشته‌شدن مهدی‌را بفال‌نیك بگیرم !

ناصرخندید وگفت ، خیلی خوب ، دیگر تمام شد. شما دوتا بلندشوید وبروید به‌حجله .

فخری‌گفت ، ناصرخان هم دلش خوش است.

زن مصطفی‌بلندشدآمد پیش فخری نشست وگفت، شوهرت راست‌می‌گوید . مهدی که قوم و خویش تو و او نبوده . کارگر مصطفی بوده .. چشمش کور، می‌خواست، چاقوکشی نکند .

فخری‌گفت من برای او گریه نمی‌کنم . گریه من برای بدبختی و بدشانسی خودم است که چرا باید همین امشب این‌قضیه اتفاق‌بیفتد . ایکاش مهدی وعلی را تواین خانه راه‌نمی‌دادم ، به‌فاروج گفتم هردوشان راجواب‌کن . ولی به‌خرجش نرفت. تازه آقا می‌گوید این را بفال نیك بگیرم .

ناصر با خنده گفت ، فخری خانم مگر نشنیده‌ئی که می‌گویند ازپس هرگریه آخرخنده‌ایست. بخندد‌ختر‌جان، که‌کی چه‌شوهر خوبی داری . بلندشوید ، من وخواهرم

می‌خواهیم شما دوتارا دست‌بدست بدهیم .

بجز ناصرخان و خواهرش کس دیگری توی آن خانه بیدار نبود . آنها من و فخری را به اتاقی که زمانی به‌مصطفی تعلق‌داشت بردند. زن‌مصطفی، زنی میانه‌سال و دنیادیده‌بود . وقتی می‌خواست من وفخری‌را دست‌بدست بدهد. به‌فخری‌گفت که یك‌پایش‌را روی پای‌من بگذارد. همان‌موقع ناصرخان خندید وگفت، بابا، این چیزهادیگر قدیمی‌شده ، اینها همه‌اش خرافات‌است. ذات باید خوب باشد .

وقتی دست من و فخری تودست هم قرار گرفت ، زن آقامصطفی زیرلب دعاخواند و بعد روکرد بما وگفت انشاءاله به‌پای‌هم پیرشوید و خوشبخت باشید .

ناصرخان‌کف بلندی زد وگفت ، مبارك است .

وقتی مصطفی خبر کشته‌شدن مهدی‌را شنید. خودش را نگهداشت . سرش‌را پائین انداخت و آهسته کنار حیاط نشست. اماگریه نکرد . ما همه دوربرش ایستاده بودیم . زنش سکوت را شکست و به‌شوهرش گفت ، اگر خیلی دلت مـی‌سوزه بلندشو بـرو جنازه‌اش را بردار . اینجا نشستن که فایده‌ئی ندارد.

ناصرخان رو کرد به‌مصطفی و گفت، دیشب به‌گوش فاروج خواندم وامروز هم باید برای‌تو موعظه کنم. بابا ، مهدی که قوم‌وخویش مانبود. ما یك وظیفه اخلاقی داریم که جنازه‌اش را به‌خاك بسپاریم. آنهم برای اینکه دراینجا کسی‌را ندارد وغریب است.

مصطفی همانطور که سرش پائین بودگفت ، اصلا نمی‌توانم باور کنم که مهدی مرده .

گفتم، راه بیفت برویم تا کم‌کم باورت بشه .

ناصر گفت ، علی هنوز پیداش نشده . معلوم‌نیست کدام گوری رفته .

ناگهان صدای علی وا شنیدیم که گفت ، من اینجا هستم .

همه از دیدن او که ازپلکان پائین می‌آمـد غرق در حیرت وتعجب شدیم . ناصر خان پرسید ، توچطوری‌وارد خانه شدی که ما خبر نداریم کی دررا به رویت باز کرد ؟

علی آمد جلو رنك پـریـده بنظـر میرسید . روی پیراهنش هم چند لکه خون دیده میشد . آهسته‌گفت، روی پشت بام خوابیده بودم کسی دررا برویم باز نکرد. یعنی، من درنزدم. از دیوار سردرخانه بالا رفتم وخودم را بروی بام رساندم . کار دیگری نمی‌توانستم بکنم .

مصطفی از جا بلندشد وبی‌مقدمه یـك سیلی محکم بیخ گوش علی خواباند و گفت ، حـالا دیگـر سرخود شده‌ائی .

علی هاج و واج مانده بود . کمی به عقب رفت و گفت ، آخه نخواستم کسی را ازخواب بیدار کنم : دیر

وقت بود .

ناصر خان گفت ، از دیشب تعریف کن که با مهدی بیرون رفته بودی .

علی آب دهانش را قورت داد و گفت ، دیشب اگر فرار نکرده بودم، مرا میگرفتند. راستی حال مهدی چطور است شما خبر ندارید . ها

مصطفی باعصبانیت گفت ، مهدی مرد ، بازهم که حالش را می‌پرسی . تو او را بکشتن دادی.

علی ازشنیدن خبرمرگ مهدی خشکش زد. دهانش از تعجب و حیرت نیمه باز ماند . یك‌یك ما را نگاه کرد و بعد گفت ، نه شما دارید شوخی می‌کنید ، می‌خواهید مرا بترسانید . مهدی فقط زخمی شده بود .

گفتم، حالا تعریف کن . کسی مهدی را زخمیش کرده بود . ها .

باز آب دهانش را قورت داد و گفت ، غلام من تا رفتم جواب اکبر را بدهم دیدم غلام پیداش نیست. مهدی هم مثل‌مار بخودش می‌پیچد. سر چرخاندم اکبرهم غیبش زده بود.

روکردم به ناصرخان و گفتم ، همان دیشب حدس زدم که غلام باید قاتل باشد .

علی با لکنت گفت، ولی ... مهدی فقط ... زخمی شده بود !

مصطفی گفت ، آن موقعی که تو تنهاش گذاشتی و فرار کردی زخمی شده بود . ولی بعدش مرد .

علی مثل فانوس تاشد . کف حیاط نشست و مثل مادر مرده‌ها شروع کرد به‌گریه‌کردن ودر آن حالت گفت، آخه ، من چکار می‌توانستم بکنم . من و مهدی با اکبر و غلام دست به یخه شده بودیم که ناگهان مهدی فریاد زد ، سوختم ... آن دوتا فرار کـردند من رفتم بسراغ مهدی دیدم روی زمین افتاده ومثل ماربه خودش می‌پیچدخواستم بلندش کنم و ببرمش مریضخانه ولی مهدی‌گفت. توفرار کن و به‌آقا مصطفی خبر بده .

مصطفی رفت بطرف علی که دو مرتبه کتکش‌بزند من جلو او را گرفتم وگفتم ، راحتش بگذار .

بعد روکردم به علی و گفتم تو هم به موقع خبر دادی .

همانطور که گریه می کرد گفت راستش ترسیده بودم تو خیابانها می گشتم .

گفتم ، حتماً مریضخانه هم نرفتی، ببینی بسر مهدی چه آمده . می‌توانستی همان دوربرها خـودت را مخفی کنی و به بینی مهدی را کجا می‌برند .

سکـوت کـرد . مصطفی گفت ، بلندشو آبغوره نگیر .

بعد رو کرد به من و ناصر و گفت با من بیائید .

و خودش بطرف در حیاط رفت . ماهم بدنبالش براه افتادیم . دم در که رسیدیم علی خودش را بمارسانید و گفت منهم با شما می‌آیم .

ناصرخان گفت، مصطفی عصبانی است. توبرگرد خانه . آمدنت صلاح نیست .

از درخانه بیرون رفتیم . من در را بستم . مصطفی جلو میرفت . ناصرخان گفت . این علی عجب مارمولکی است. از دیواراست بالامیرود. به عقل‌جن هم نمی‌رسید که آن وقت شب چه‌کار باید بکند .

گفتم. بازعقلش رسیده که‌خودش‌را به‌اینجا برساند.

فریدون ایستاد تا ما به او رسیدیم . هرسه براه افتادیم . مصطفی گفت . قاتل اصلی فریدون است .

با لحنی کینه‌آمیز گفتم، خودم حسابش را میرسم. تو کار نداشته باش . فریدون حتماً میداند غلام کجا مخفی شده ما باید غلام را پیدا کنیم .

ناصرخان نگاهم کرد و گفت ، باز که شروع کردی. من فکرمی کردم دیگر تو نخ فریدون وقاتل مهدی نمی‌روی ، گمانم می‌خواهی خبرتولد بچه اولت را توزندان بشنوی

مصطفی گفت ، فاروج کله‌اش خراب است . هنوز آب وهوای زندان را نخورده که باد دماغش خالی بشود. خیال می کند ، فریدون برگ چغندر است .

گفتم ، آن شب که دماغش را بـه خـاك مـالیدم . یادت هست .

با خنده تلخی گفت ، آنهم یك شبی بود ، که یك دفعه فریدون را غافلگیرش کردی .

پوز خندی زدم و گفتم . حالا هم خیال دارم همین کار را بکنم . شما دوتا کارنداشته باشید ، من هوای خودم

را دارم . می دانم با فریدن چه معامله‌ای بکنم که پایم به‌ـ
زندان نرسد . خیال کشتنش را ندارم .

مصطفی با عصبانیت گفت ، عوض این حرفها ،
بفکر جنازه مهدی باش که باید دفنش کنیم .

ناصرخان گفت ، بابا . مهدی مرد ، تمام شد ، شما
که نباید زندگی خودتانرا فدای او بکنید ، ازعلی یاد
بگیرید که به موقع خودش‌را نجات داده . اگرصبرمیکرد
تا پلیس بیاید . اوالان تو زندان بود .

سرکوچه رسیدیم . ناصرخان رفت پشت فرمان
اتومبیل نشست . مصطفی هم بغل دستش جاگرفت منهم
رفتم عقب نشستم و ازآنجا بطرف اداره پزشکی قانونی
حرکت کردیم .

تقریباً ساعت نه صبح بودکه به پزشکی قانونی
رسیدیم . مصطفی به‌من گفت ، توهمین جا تواتومبیل بنشین
تا من وناصر که به‌این جورکارها واردیم برویم دنبال
جنازه مهدی .

گفتم . خلاصه مرا ، بی خبر نگذارید . آنها از
اتومبیل پائین رفتند . ناصر گفت ممکن است غلام یا اکبر

اینطرفها آفتابی بشوند ، یك وقت بسرت نزنند که با آنها
دست به‌یخه بشوی. خودت را نگهدار ، اینجا جای این
جورکارها نیست . با خنده گفتم . حواسم جمع است .

آن دو تا بداخل پزشکی قانونی رفتند . من کنار
اتومبیل آقا مصطفی ایستادم . فرصت خوبی بود برای این
که چطوری نقشه روبروشدن با فریدون را بکشم که خودم
به خطر نیفتم . وضع من با سابق عوض شده بود . حالا
دیگر زن داشتم . هرکاری می خواستم بکنم باید حساب
فخری را هم می کردم . اومرا تحت فشار گذاشته بود که
آدم خوشبختی بودم . دریك روزهم‌صاحب زن خوبی‌شدم
که خاطرش را خیلی میخواستم وهم یك خانه کوچك که
درحقیقت خودش سرمایه‌ای بود . مصطفی شش دانگ
خانه‌اش را با تمام اثاثی که در آن بود به فخری داد .
همان روز که درمحضر بودیم خانه رابه قیمت خیلی‌کم به
فخری فروخت ولی پولی دربین نبود . تمام خرج محضر
را هم اوداد . تنها ناراحتی‌من از بابت کارم بود . مقدار
پولی که داشتم آنقدر بود که چند روزی خرج شام و
ناهارمان بشود . از مصطفی هم دیگر نمی توانستم پول

بگیرم .

به ساعتم نگاه کردم . چند دقیقه از ده و نیم گذشته بود وهنوز از آنها خبری نبود . دلم شورمیزد که نکند آنها بدرد سر افتاده باشند نزدیك ظهربود که ناصرخان آمد بیرون . پرسیدم کجا هستید ؟

گفت . دیگردارد تمام میشود . تایك ساعت دیگر جنازه را حمل میکنیم .

پرسیدم . ازتو ومصطفی چیزی نپرسیدند .؟

گفت ، چرا ، ولی مصطفی طرف صحبت بود .

بعد یك سیگار آتش زد وبدست من داد . یکی هم برای خودش روشن کرد . پس از یك پك ملایم گفت ، جواب مرا ندادی .

پرسیدم . راجع به چه چیز .؟

ـ که بیائی پیش من کار کنی .

ـ هنوز فکرش را نکرده‌ام .

ـ نکند باز دنبال کارسابقت را می‌خواهی بگیری .

گفتم ، نه . ازآن کارهم خوشم نمیاد . چند بارهم به مصطفی گفته‌ام .

گفت ، پس چرا معطلی . اینکه فکر کردن ندارد.

یکی به‌سیگارم زدم و گفتم . توکه می‌دانی مصطفی به من خیلی محبت کرده . همینطوری نمیتوانم تنهاش بگذارم با او صحبت میکنم که خودش هم دنبال کاردیگری را بگیرد .

ـ خیلی دلم میخواهد پیش من کار کنی

ـ بگذار این قضیه تمام شود .

ـ خوب توهمین جا باش من یك سری به مصطفی بزنم .

ناصرخان دومرتبه برگشت پیش مصطفی درپزشگی قانونی . من ته سیگارم را توی جوی کنار خیابان انداختم خیلی دلم میخواست همان ساعت به پیشنهاد ناصر جواب موافق میدادم . ولی بدبختی اینجا بود که پای مصطفی در میان بود . شرط اول رضایت او بود .

تقریباً یك بعد ازظهر بود که جنازه مهدی را بـه‌ما تحویل دادند و آمبولانس حامل جنازه حرکت کرد . مصطفی بغل دست راننده آمبولانس نشست . من وناصر خان هم با اتومبیل خودمان پشت سرش براه افتادیم .

پرسیدم ، جنازه را کجا باید دفن کنیم .؟

گفت ، مسگرآباد .

گفتم ، ازاین قرار تا پنج بعدازظهر باید دنبال این کارباشیم .

با خنده گفت . گمانم هـوای فخری را کرده‌ئی . اصلا توبیخود با ما آمدی . باید پیش زنت می‌ماندی .

گفتم ، این کارهم خودش صواب دارد .

ـ گرسنه‌ات شده .

ـ آره . الان یك ساعت از ظهر گذشته .

ـ چاره‌ای نیست . باید صبر کنی .

چند دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر مانده بود که به مسگرآباد رسیدیم . مصطفی خیلی زود ترتیب کاررا داد . تقریباً ساعت چهارونیم بعدازظهربود که جنازه مهدی را بخاك سپردیم وبرگشتم شهر .

نزدیك غروب بود کـه مصطفی بازن و بچه‌اش به خانه‌شان رفتند. ناصرخان‌هم بدنبال آنهارفت . وقتی‌خانه خلوت شد. فخری گفت . اینجا جای علی نیست . خوب بود به مصطفی می‌گفتی که اورا ازاینجا ببرد.

گفتم، صبرداشته‌باش تا با مصطفی صحبت کنم .

ـ من نمی‌توانم اورا توخانه خودمان ببینم.

ـ می‌دانم که جای اودیگرتو این خانه نیست .

ـ حالابا سابق خیلی فرق کرده .

ـ همین یکی دوروزمرخصش می کنم.

ما کنار حیاط روی قـالیچه نشسته بودیم وصحبت می کردیـم . علی رفته بود تو خیابان گردش بکند و بر گردد .

فخری رفت یك نصفه هندوانه آورد وگذاشت‌جلو من . خودش هم نشست . . . همانطورکه هندوانه را قاچ

می‌کرد پرسید، با مصطفی قراری نگذاشتی .ها

پرسیدم، چه قراری .؟

ـ ازهمان قرارهائی که همیشه صحبتش بود.

ـ نه . حرفی نزد . من‌هم چیزی نگفتم . خدا کند ازاین‌کارسرخورده باشد .

ـ ولی اوکسی نیست که خودش راکناربکشد.

ـ ولی من که می‌توانم این‌کار را بکنم .

با نوك‌کارد یك‌گل هندوانه برداشت وآن را بطرف من‌گرفت وگفت . تنها غصه من همین‌کارتوست .

کارد را ازاوگرفتم ویك‌گاز به هندوانه زدم‌وگفتم . ناصرخان خیلی دلش می‌خواهد من بروم پیش او کار کنم .

فخری باخوشحالی گفت ، خدا را شکر. بالاخره درست شد . خوب . توچی جواب دادی .؟

گفتم . باید با مصطفی صحبت‌کنم .

با اوقات تلخی‌گفت ،اینکه دیگربه مصطفی‌مربوط نیست .

بقیه یك‌گل هندوانه را دردهانم‌گذاشتم وکمی بعد

گفتم . چه زود محبت‌های مصطفی را فراموش کردی .

ـ اوخیلی به ما محبت کرده. ولی توکه نبایدبرای همیشه مریدش باشی

ـ بهرحال باید رضایت مصطفی را جلب کنم .

ـ خودت میدانی .

گفتم، اوقات تلخی نکن . فعلاخدا خواسته‌بعدش هم می‌خواهد وکارما درست‌می‌شود.امشب قراراست‌سری به ناصربزنم ومحل‌کارش را ببینم .

گفت ، حتماً قبول‌کن . خودش هم آدم‌خوبیست .

گفتم، اول باید محل‌کاررا ببینم. بعدش با مصطفی صحبت‌کنم .

پرسید. چه وقت قراراست بدیدن ناصرخان بروی؟

گفتم‌ساعت یازده. علی راهم‌می‌خواهم باخودببرم. بلکه بتوانم آنجا دستش را بندکنم .

ـ اگر این کار را بکنـی خیال هر دو مان راحت می‌شود .

ـ خودم بیشتر ازتودرفکرش هستم .

ـ من میروم شام درست‌کنم.

فخری ازجایش بلند شد . من بفکر نقشه‌ای افتادم که تومغزم کشیده بودم . منتظر علی بودم . ساعت‌نه ونیم شب بود که علی آمد . سلام کرد وروی‌لبه حوض نشست. قیافه غم زده‌ئی داشت . پرسیدم . کجا رفته بودی .؟

گفت همین دوربرها بودم .

فخری شام‌آورد وبه علی‌گفت . بیا جلوشام‌بخور.

گفت : من سیرم . شام خورده‌ام .

بعد از یك مکث کوتاه ادامه داده می‌دانم که دیگر اینجا جـای من نیست . همین روزها از خدمتتان مرخص می‌شوم .

پرسیدم . کارپیدا کرده‌ئی .

گفت : نه . ولی وضع این خانه دیگر مثل سابق نیست .

گفتم : تا هروقت بخواهی می‌توانی پیش‌مابمانی. یکی دوساعت دیگرباهم می‌رویم سری به قمارخانه‌ناصر خان بزنیم . شاید بتوانم‌کاری درآنجا برایت پیدا کنم .

ـ از قاتل مهدی خبری نشد.

ـ نمی‌دانم . من که پلیس نیستم . بالاخره غلام را

دستگیرش می کنند .

ـ خدا کند .

باخنده‌گفتم : چی شد خیلی مظلوم شده‌ئی

گفت : دیگردل ودماغ ندارم .

فخری‌گفت، دیگرحرفش را هم نزنید شب‌عروسی به ما تلخ شد .

مشغول شام خوردن شدیم . علی پرسید توچه کار می‌خواهی بکنی .؟

گفتم، خودم هم نمی‌دانم .

ـ مصطفی حرفی نزد .

ـ نه، اوقاتش تلخ بود .

وقتی شام خوردیم وفخری سفره را جمع کرد و به آشپزخانه رفت . بـه‌علی‌گفتم من وتوامشب باید یك‌کار مهمی انجام بدهیم .

پرسید . جائی را می‌خواهی بزنی .

گفتم، نه، می‌خواهم رد غلام را پیدا کنم به‌فخری حرفی نزنی .

فخری خیلی زود برگشت پیش ما. تا ساعت یازده

شب صحبت می کردیم . چند دقیقه ازساعت یازده گذشته بود که من وعلی ازدرخانه بیرون آمدیم . به‌فخری‌سفارش کردم که دررا بروی کسی بازنکند.

بین راه علی پرسید، کجا را درنظر گرفته‌ئی.

گفتم ، یك راست به قهوه‌خانه فریدون می‌رویم . مش اسمال . باید خیلی چیزها بداند .

گفت ، فکـر نمی کنم مش اسمال چیزی بداند . فریدون اورا آدمش نمی‌داند .

گفتم، مش‌اسمال با آن ریخت وقیافه‌درب‌وداغونی که دارد ازتمام کارهای فریدون باخبر است .

سرکوچه سوار تاکسی شدیم وبه طرف قهوه‌خانه فریدون رفتیم .

بین راه علی گفت ، بگذار قضیه را برایت روشن کنم .

گفتم یك دفعه گفتی شنیدم ، حالا خوش ندارم دو مرتبه بشنوم .

بعد سعی کردم‌باحالت چشم به اوبفهمانم که راننده تاکسی حرفهای ما‌رامی‌شنود.ولی علی متوجه‌نشد پرسید،

فکرمی کنی می‌توانیم مش‌اسمال را به حرف بیاوریم.دو مرتبه نگاهش کردم وگفتم ، نمی‌دانم آنقدر از من حرف نکش .

سکوت کرد،منهم‌حرفی نزدم، چنددقیقه‌بعدروبروی قهوه‌خانه فریدون ازتاکسی پیاده شدیم . وقتی تاکسی راه افتاد،گفتم :

تو راستی راستی یك پارچه خری .

ازحرف من ناراحت شد وگفت، هیچ می‌فهمی چی داری می گوئی .

گفتم، آره می‌خواهم بگویم آدم نفهمی هستی،مگر وقت دیگری نبود که توتاکسی می‌خواستی حرف بزنی ، هیچ فکرنکردی که راننده تاکسی حرفهایمان را می‌شنود وممکن است کاردستمان بدهد .

خندید وگفت، بروبابا خدا پدرت را بیامرزد آن بنده‌خداخودش‌هزارجور گرفتاری‌دارد، ازکجامی‌توانست بفهمد ما راجع به چه چیزداریم حرف می‌زنیم.

- مثل اینکه عوض مغز خـاك پهن تو کله‌ات جا داده‌اند .

ـ حالا که طوری نشده .

ـ اگر جلو زبانت را نگرفته بودی ممکن بود یك طوری بشود .

پوزخندی زد و گفت، نمی‌دانستم آنقدربزدلی.

باحالت عصبانی گفتم، چرا نمی‌خواهی بفهمی قضیه قتل مهدی‌وفرارقاتلش درمیان است، تازه توهم تواین کار دخالت داشتی، حالا شبرفهم شدی.

دستش را بدورکمرم انداخت وباخنده گفت خیلی خوب، فهمیدم، حالابخند،خوش ندارم‌ترا با این قیافه‌درهم به‌بینم .

ازبچه‌ها فقط من وتومانده‌ایم ، یادآن روزها بخیر که همه دورهم جمع می‌شدیم، حالایکیمان توزندان‌است ویکی دیگرهم‌زیرخروارهاخاك خوابیده، واینطور که‌بوش میاد، من وتوهم باید ازهم جداشویم وهر کدام‌راه‌خودمان را برویم .

گفتم، بس کن دیگربیا برویم آنطرف خیابان.

پرسید، ازمش‌اسمال ، چی می‌خواهی بپرسی؟

ـ خودت که بهترمیدانی .

ـ گمان نکنم اوچیزی بداند، بعقیده من باید برویم سراغ فریدون.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم . مش اسمال مردنی را اینطورنگاهش‌نکن‌ازجیك وبیك کارهای‌فریدون خبردارد، ومیداند ، غلام یا اکبر کدامیکیشان مهدی را با چاقوزده‌اند، والان‌کجا مخفی شده‌اند گفت، منکه گفتم ، غلام، مهدی را باچاقوزد.

ـ ولی من می‌خواهم بدانم غلام ، خودش را کجا قایم کرده .

ـ این را دیگرمش اسمال نمیداند .

گفتم: شاید هم بداند، پای جانش که بمیان بیابد، نطقش بازمیشود .

گفت : قسم بخور که مش اسمال‌را اذیت‌نمیکنی.

ـ نکنه ترس برت داشته .

ـ آخه، نمی‌خواهم قضیه از این بدترشود .

ـ دل وجرأت داشته باش.

ـ فریدون آدم بد کینه ایست ، تو که او را می‌شناسی .

گفتم و تو هردوی مارا می‌شناسی، تو این قضیه یا من باید ازبین بروم یا فریدون اگرحسابش را بکنی ، او پدر زندان نزدیك ترازمن است ، چون وقتی غلام رابگیرند . اوپای فریدون را هم بمیان میکشد . فریدون دیگر آن دل وجگرسابق را ندارد . اگرقهوه‌خانه‌اش را هم آتش بزنی صدایش درنمی‌آید ، اما من خیال ندارم این‌کاررا بکنم ، حالاراه بیفت .

همانطورکه به آنطرف خیابان می‌رفتیم علی گفت، خدا آخر وعاقبت را بخیر کند .

باخنده گفتم ، تا می‌توانی دعا بخوان وبه خودت فوت کن .

ـ کارما ازاین حرفهاگذشته .

ـ پس دیگرتمامش کن .

تقریبا ساعت یازده و نیم شب بود . در قهوه‌خانه فریدون بسته بود، ولی معلوم بودکه یکی از چراغهایش روشن است . چشمم را بدرز در گذاشتم ، مش اسمال را دیدم که مشغول جمع وجور کردن بساط قهوه‌خانه است ، تنها بود وآهسته آوازمی‌خواند .

برگشتم پیش علی که در کنار دیوار ایستاده بود ، پرسید، تنهاست .

گفتم، آره هنوزکارش تمام نشده ، حالا باید از یك راهی وارد قهوه‌خانه بشویم .

گفت : اگرفکرمیکنی که دربزنی، و او دررا بروی ما باز کند ، اشتباه میکنی ، صدای هردومان‌رامی‌شناسد.

کمی فکر کردم وبعدگفتم، پیدایش کردم ، ازپشت بام وارد قهوه‌خانه می‌شویم .

ـ بد فکری نیست، ولی چطوری؟

ـ از کوچه بغلی .

ـ اگر یکنفر ما را به‌بیند ، خودت که میدانی چه غوغائی میشود .

ـ خیلی حرف میزنی، بیا برویم .

داخل کوچه شدیم، حیاط اول کوچه انبارچای‌بود. گفتم ، تو قلاب بگیر ، من میروم بالا ، می‌بینی که کوچه خلوت‌است .

علی دستهایش را بهم قلاب کرد ، من پایم راروی دستهای قلاب شده‌اش گذاشتم، دستهایم را هم‌به‌شانه‌هایش

گرفتم وبالارفتم .

تعادل علی کمی بهم خورد . گفتم ، خودت را نگهدار .

بعد دست راستم را بلندکردم ، ولبه دیوارحیاط را گرفتم ، یك پایم راکه آزاد بود روی شانه علی گذاشتم و خودم را بروی دیوار کشیدم وبه علی گفتم ، توبروپشت‌در قهوه‌خانه منتظربازشدن درباش .

وقتی اورفت ، من خودم را بروی پشت بام‌رساندم وهمانطورکه سرم را خم کرده بودم رفتم بطرف پشت‌بام قهوه‌خانه ، وروی رختخواب مش اسمال که یك سر زیلوروی آنرا پوشانده بود نشستم، کمی بعد بلند شدم.در پشت بام که یك لتی باز بود,راه پله تاریك بود کورمال ، کورمال پائین رفتم . راه پشت بام به پستوختم می‌شد که که جلوی آن یك پرده قلمکار آویزان بود به آخرین پله که رسیدم،کنار پرده راکمی پس زدم . مش اسمال هنوز مشغول‌کارش بود، یکی از اشعار شاطر عباس را که بیشتر بچه ها بلد بودند باصدای بی‌نفسش می‌خواند.

ازپستوبیرون آمدم و همانجا ایستادم وگفتم .خسته

نباشی مش اسمال .

وحشت زده ازجا پرید وهمینکه چشمش‌به‌من افتاد. گفت، اینجا چه‌کارمی کنی .

گفتم ، مشغول‌کارت باش.

ـ توپستوقایم شده بودی؟

ـ نه ، ازراه پشت بام آمدم پائین.

ـ ازجون من چی می‌خواهی؟

همانطورکه نگاهش می کردم گفتم . هیچی ، فقط آمده‌ام احوالت را بپرسم .

بالحنی که معلوم بود مضطرب است گفت آن دفعه که خانه خـرابم کردی ، امشب می‌خواهی چه کار کنی . تاوان آنشب را ازجیبم دادم ،مگرمن چقدرمزد میگیرم که باید تاوان‌کارهای ترا بدهم .

گفتم ، مشغول‌کارت باش پیرمرد آنقدر حرفهای نا مربوط نزن .

ـ کارم تمام شده . ترا بخدا هرحرفی داری بزن. من ازآن چشمهای تومی‌ترسم .

ـ خیلی ور میزنی . برودر قهوه‌خانه را بازکن.

- پس تنها نیستی ؟

- علی را که می‌شناسی . پشت درمنتظرست.

مش‌اسمال، ازجایش تکان نخورد . زل زده بود ، مرا نگاه می کرد ، چاقورا از جیبم درآوردم . تیغه‌اش را بازکردم وگفتم :

مثل اینکه نشنیدی چی‌گفتم .

بطرف درقهوه‌خانه رفت وگفت : خدا می‌داند تو چه آشوبی می‌خواهی بپاکنی .

باخنده گفتم ؛ خودم هم می‌دانم .

درقهوه‌خانه را بازکرد . علی آمد تو، وددرابست، مش‌اسمال گفت :

شما دوتا چه خوابی برای من دیده‌اید ؟

علی،اورا بطرف من آورد.رنك صورت‌مش‌اسمال نمانده بود . از چشم هایش پیدا بود که بوحشت افتاده است .

گفتم . اگرآدم عاقلی باشی اذیتت نمی‌کنیم .

گفت : اگرپول می‌خواهید نه من پول دارم و نه فریدون خان پولی اینجا گذاشته .

علی‌گفت : آنقدر پرچانگی نکن . گوش بده ببین فاروج چی می‌خواهد بگوید .

دست انداختم یقه پیراهن مش اسمال راگرفتم واو را بطرف پستو کشیدم پشتش‌را بدیوار کوبیدم وگفتم.خوب گوشهایت را بازکن .

آب دهانش را قورت داد و گفت : گوشم با شماست .

تیغه چاقورا مقابل چشمانش حرکت‌دادم و گفتم . خبرداری که مهدی بقتل رسید .

همانطورکه نگاهش به تیغه چاقوبودگفت : امروز پیش ازظهرشنیدم .

علی پرسید، ازکی . لابد فریدون این خبررا به تو داد .

مش اسمال برای چندین بارآب دهانش را قورت داد وگفت . آره ازفریدون خان شنیدم.

علی به من نگاه کرد . پرسیدم . چطورشد ، فریدون این خبر را به توداد ؟

مش اسمال نفسی تازه کرد وگفت :

من داشتم ناهارمی‌خوردم که فریدون خان آمد پیش من و گفت : بالاخره مهدی جوانمرگ شد.

علی پرسید : توچه جواب دادی ؟

پیر مرد گفت : هیچی. گفتم خدا رحمتش کند.

من یك سیلی بیخ گوشش خواباندم و گفتم پیر مرد، قرارشد با مارو راست باشی.

ملتمسانه گفت : کتکم نزنید . من راستش را به‌شما گفتم .

ـ پس قبلا می‌دانستی که مهدی زخمی شده ؟

ـ بله . میدانستم .

ـ ازفریدون شنیدی ؟

ـ بله ، شب قبلش به من گفته بود .

گفتم : خوب ، از حرفهائی که زدی پیداست که خیلی چیزها می‌دانی. ازغلام واکبرچه خبر. ازآنهاخبری نداری ؟

پس از یك مکث کوتاه گفت : ازآنها خبری ندارم از پریروزتا حالا این طرفها پیداشان نشده .

علی خنده کوتاهی کرد و گفت:

پیرخرفت . حافظه‌ات را هم ازدست داده‌ئی.

مش اسمال گفت : باورتان نمی‌شود .

لبه تیزچاقو را به ته ریشش کشیدم و گفتم . نه ، تو داری دروغ می‌گوئی آنها دیشب توقهوه‌خانه بودندحتماً دید چشمهایت ضعیف شده.

مش اسمال گفت : درست یادم نیست . شما که می‌دانید من حواس درست وحسابی ندارم . حواسم بیشتر به جواب مشتری هاست . آنها را باید راه بیندازم .

همانطورکه تیغه چاقورابه ته‌ریشش‌می کشیدم گفتم، فریدون ازکشته شدن مهدی‌خوشحال‌بود مگرنه ؟

ـ نمی‌دانم . حرف دیگری با من نزد .

ـ قرارشد حقیقت را بگوئی .

ـ منکه هرچه می‌دانستم گفتم :

علی گفت : هنوزبه اصل قضیه نرسیده‌ایم . تا اینجا هم‌جوابی که به دردمان بخورد نداده‌ئی. یعنی‌مانپرسیده‌ایم

من تیغه چاقورا آهسته بطرف گلوی مش‌اسمال‌بردم و گفتم ، خیال مردن که نداری .

چشمهایش حالت وحشتناکـی پیدا کرد وبا لکنت

گفت : خیال دارید مرا بکشید .

گفتم : این دیگر دست خودت است .

اگر جواب سئوالم را درست دادی . زنده میمانی والا با یك ضرب شاه رگت را قطع می‌کنم . کسی هم نمی‌تواند بفهمد کی تراکشته .

ازترس شروع به لرزیدن کرد . علی‌گفت، نگاهش کن، جانش دارد درمی‌رود .

گفتم،ساکت‌باش علی،مش‌اسمال آدم باخدائی‌است راضی نمی‌شود که قاتل‌مهدی راست‌راست راه برود او آدم راستگوئی است .

بعد روکردم به مش‌اسمال وپرسیدم : قاتل‌مهدی‌را که می‌شناسی .

آهسته سرش را تکان داد و گفت : گمانم غلام باشد .

با خنده‌گفتم : زنده باشی پیرمرد . به‌بینم . این را ازدهان اربابت شنیدی.

گفت. آره، همان شبی که مهدی زخمی شد.فریدون خان هنوزنرفته بود . اکبر سراسیمه آمد اینجا و جلوی

میزفریدون خان ایستاد . یك‌چیزی‌گفت ورفت .

پرسیدم ، تو چطور توانستی تـه و توی کار را در بیاری .

علی‌گفت : فریدون بهش‌گفته .

گفتم،علی‌جون . عقلت کجا رفته‌فریدون‌همینطوری نمیاد این‌پیرمرد را واردکاربه آن مهمی بکند؛حتماًاتفاقی افتاد که مجبورشده قضیه را به مش‌اسمال بگوید . حالاًاز خودش می‌پرسیم .

روکردم به مش‌اسمال وگفتم، خودت‌بگو. ازکجا فهمیدی که مهدی زخمی شده .

ـ ازفریدون خان شنیدم .

ـ باورکنم .؟

ـ درنهاد من دروغ نیست .

به علی گفتم ، پیر مردی به راستگوئی مش اسمال ندیده‌ام .

وبعد دومین سیلی را آنطرف صورتش زدم‌وگفتم: گمانم خیال داری که تیغه چاقو را با خون خودت رنگی کنی .

مضطربانه گفت : آخه ، من چه گناهی کرده‌ام که باید ازشما دوتا کتك بخورم . چرا دست از جانم برنمی‌دارید .

علی گفت : خفه می‌شوی یانه .

به علی گفتم ، کارش نداشته باش بگذار هرچه دلش می‌خواهد سر وصداراه بیندازد . چون وقتی حوصله من تمام شودبرای ابدصدایش را خفه‌می کنم .

مش‌اسمال‌گفت : به پیر به پیغمبر اینهائی که گفتم عین حقیقت بود .

پرسیدم ، غلام‌کجا خودش را مخفی کرده ؟

سکوت کرد . تیغه چاقو راکه پائین آورده بودم دو مرتبه بالا بردم و آنرا مقابل چشمان وحشت زده‌اش گرفتم وگفتم، چیزی را ازماپنهان نکن . هرچه توچنته‌ات هست بریزبیرون‌که زودتر بروی بالای پشت بام بخوابی وهوای خنك بخوری.

علی روکرد به من وگفت، با زبان خوش نمیتوانیم چنته مش اسمال را خالی کنیم . نیش چاقوبرای یك‌چنین موقع‌ها بدرد می‌خورد . تو واگذارش کن به من‌تا زبانش را باز کنم .

ومثل برق تیغه چاقورا مقابل چشمان مش اسمال گرفت وادامه داد، باتوهستم پیرمرد . خودت را به نفهمی نزن . باید بگوئی غلام . خودش را کجا مخفی کرده . بهترین رفیق من کشته شد و حالا تو نمی‌خواهی حرف بزنی .

من دیدم قیافه علی‌عوض شده، والان است که‌خون چشمانش را بگیرد و کاردست خودش ومن بدهد . مچ دستش را که چاقو درآن بودگرفتم وآهسته دستش‌راپائین بردم وگفتم، ببندش وبگذارتوی جیبت. مش‌اسمال‌خودش ما را می‌شناسه که اگرحرف نزنه. صبح خودمان‌جنازه‌اش را بلند می کنیم .

پیرمرد مضطرب که ازوحشت برخودش می‌لرزید گفت، خودم می‌دانم که شما دوتا قصد جانم راکرده‌اید.

گفتم جان بکن ، پس هرچه می‌دانی بگو . دیگر داری کفرم را درمی‌آوری .

بازآب دهانش را قورت داد . علی با خنده‌ئی که ازروی خشم وکینه بودگفت،این پیری هروقت‌آب‌دهانش را قورت بدهد معلوم است که هم ترسیده وهم اینکه

می‌خواهد نطق تازه‌ای بکند. خوب بنال ببینم چی میخواهی بگوئی.

مش اسمال گفت، چه فایده از چنگ شما که جان سالم بدربیرم. تازه آن یکی روزگارم را سیاه می‌کند. فریدون را می‌گویم. بالاخره می‌فهمد که من غلام را لو داده‌ام.

گفتم، ازاین بابت خیالت راحت باشد. فریدون دیگر آن فریدون سابق نیست، از سایه خورش‌هم‌وحشت دارد.

چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت، فردای آن شبی که اکبرخبرزخمی شدن مهدی را به فریدون خان‌داد، تازه درقهوه خانه را باز کرده بودم و داشتم آب و جارو می‌کردم که فریدون آمد. اکبرهم با اوبود. فریدون‌خان مرا صداکرد وپرسید می‌توانی شوهر خواهرت را بیاری اینجا ؟

راستش تا آن موقع نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است تعجب کردم و پرسیدم. با شوهرخواهرم چکار دارید ؟

پرسیدم شوهرخواهرت چه‌کاره است ؟

ـ تو مریضخانه. قسمت زخم بندی‌کارمی کند

ـ قضیه روشن شد. بقیه‌اش را بگو.

گفت، هیچی، فریدون خان با ناراحتی قصیه‌زخمی شدن غلام را برایم تعریف کرد و گفت که نمی‌خواهد او را به مریضخانه ببرد وازخرج کردن هم مضایقه ندارد.

علی گفت، و توهم رفتی شوهـر خواهرت را از مریضخانه آوردی اینجا.

مش اسمال گفت : آره. بعد من و اکبر با شوهر خواهرم رفتیم سراغ غلام. یعنی اول قرارنبود من بروم. ولی شوهرخواهرم به فریدون خان‌گفت‌که مش اسمال‌هم باید با ما بیاید این بود که منهم بسا آنها رفتم. پرسیدم. غلام زخمی راکجا زیارتش کردی ؟

گفت، گود هالو قنبر. توی یك خانه یك وجبی، گوشه اتاق افتاده بود، وناله می‌کرد. شوهرخواهرم، او را دید. بعد با اکبر رفتندکه وسائل زخم بندی‌را بخرند آن روزتا نزدیك ظهرما آنجا بودیم.

علی پرسید، حالش چطور است ؟

مش اسمال گفت . بدجوری چاقو خورده . قرار است پس فردا شوهر خواهرم بعیادتش برود .

پرسیدم، چطوراست ماهم زیارتش کنیم خیلی‌وقت ندیدیمش.

مش اسمال ساکت شد . علی گفت . حالا نوبت توست که من وفاروج را به‌گود هالوقنبر ببری .

گفت ولی آخه ، من نمی‌توانم . اینجا را چه کار کنم .

گفتم مرد حسابی . به آن سر دنیا که نمی‌خواهیم برویم . رفتن وبرگشتن ما یك ساعت هم طول نمی‌کشد. راه بیفت . به التماس افتاد وگفت . نشانیش را می‌دهم . مرا باخودتان نبرید . شماکه فریدون خان را می‌شناسید .

علی‌گفت ، ترا خدا نگاهش کن . طوری اسم آن شکم گنده را بزبان می‌آورد . مثل اینکه او اینجاایستاده.

چند دقیقه به یك بعد ازنیمه شب مانده بودکه مش اسمال را از در قهوه خانه بیرون آوردیم . خودش در قهوه‌خانه را بست . و گفت ، شما مرا از نان خوردن می‌اندازید .

گفتم، آن دهان صاحب مرده‌ات را جفت کن . اگر بین راه سروصداراه بیندازی تیغه چاقوراتا دسته‌توشکمت فرومی‌کنم که دیگرزنده نمانی .

کنار خیابان ایستادیم . چند دقیقه بعد تاکسی جلو پایمان ترمزکرد . هرسه رفتیم عقب نشستیم . تاکسی که راه افتاد . علی‌گفت ، میرویم‌گود هالوقنبر:

راننده تاکسی که جاهل ماندبودخندیدو گفت،نکنه شما چراغی باشید .

علی خندید وگفت ، این پیرمرد را داریم می‌بریم آنجاکه دود بگیرد. آخه عملی است. مش‌اسمال‌خواست چیزی بگوید. من‌با آرنج‌به پهلویش زدم‌که ساکت باشد. راننده تاکسی دیگر چیزی نپرسید . به گود هالو قنبر که رسیدیم به علی‌گفتم ، کرایه تاکسی رابده . وخودم ازدری که پیاده شده بودم مش اسمال‌را پیاده کردم . تاکسی‌رفت علی‌گفت، اگرخدا بخواهد ، قاتل مهدی دارد بدر زندان نزدیك می‌شود .

گفتم ، بعدش هم چوب دار .

مش اسمال... ما رایك راست برد . به چند قدمی

خانه‌ای که غلام در آنجا بستری بود. علی رو کرد به من و گفت، مواظب این پیری هستم تو برو سر و گوشی آب بده که مطمئن شویم.

گفتم. مأموران پلیس خودشان این کار را می کنند.

مش اسمال مضطربانه گفت، چه کار میخواهید بکنید. غلام رفیق شما بود. خدا را خوش نمی‌آید که او را لو بدهید.

گفتم، گمانم میخواهی پای ترا هم بمیان بکشیم.

وحشت زده گفت، نه، شما را بخدا اسمی از من نبرید.

بازویش را گرفتم، پس بیا برویم.

از گود هالوقنبر بیرون آمدیم. بزحمت توانستیم یك تاکسی پیدا کنیم. وقتی راه افتادیم. راننده تاکسی پرسید. کجا.؟

من نشانی کلانتری را دادم. همانجائی که پرونده قتل مهدی تشکیل شده بود.

مش اسمال بگریه افتاد و همانطور که اشك میریخت گفت، این کار را نکنید. شما که آنقدر بی‌انصاف نبودید.

علی گفت. به حالا کجایش را دیده‌ئی، انصاف ما آنقدر زیاد است که فریدون هم با خبر می‌شود.

مش اسمال گفت. بگو تاکسی برود جلو قهوه‌خانه.

گفتم، خفه‌خون بگیر. آنقدر حرف نزن.

حس کنجکاوی راننده تاکسی تحریك شده گفت، ببخشید آقا که فضولی میکنم. این پیرمرد چه کار کرده که او را به کلانتری میبرید.؟

گفتم، این بنده خدا کاری نکرده، از یك قاتل دارد حمایت میکند.

ـ قاتل! پیدایش کرده‌اید؟

ـ آره. حالا میخواهیم پلیس را خبر کنیم. راننده مش اسمال را مخاطب قرار داد و گفت، پدر، از قاتل داری حمایت می کنی.

مش اسمال گفت، جوان تو که قضیه را نمی‌دانی. قاتل یك موقعی رفیق اینها بوده. حالا زخمی شده.

راننده گفت، خودت باید پیش قدم بشوی.

گفتم، این پیرمرد عقلش را از دست داده مش اسمال نگاه ملتمسانه‌اش را به من دوخت و گفت، پس ترا بخدا اسمی از او نبرید.

پرسیدم فریدون را میگوئی .؟

ـ نه . شوهرخواهرم . او بیگناهست .

ـ به اوکاری ندارند .

گفت ، اگر از او اسمی ببرید . میروند سراغش و آن وقت از نان خوردن می افتد .

علی گفت ، ما ازاوحرفی نمی زنیم پلیس خودش می داند .

به‌کلانتری رسیدیم . از تاکسی پیاده شدیم . من بطوری که مش اسمال نفهمد به‌علی رساندم که همراه ما نیاید .

مش اسمال گفت ،من همین جا می‌مانم شما بروید.

بازویش را گرفتم و او را بداخل کلانتری بردم و گفتم ، کسی با توکاری ندارد .

وارد اتاق افسر کشیك شدیم . از حسن تصادف ، همان افسری که ازمن سئوالاتی کرده بود و خبر کشته شدن مهدی را به من و ناصرداده بود پشت میزنشسته بود . نگاهش رابقیابه من دوخت وگفت، شما همان کسی نیستید که راجع به قتل مهدی احضارتان کردیم .

گفتم . بله قربان .

ـ خوب ، این پیرمرد چه کار کرده ؟

ـ آمده است که با پلیس همکاری بکند .

افسر کشیك گفت همکاری ؟

گفتم ؛ بله قربان . محل قاتل مهدی را می‌داند . او درگودهالو قنبرمخفی شده .

افسر کشیك نگاهش را به مش اسمال کـه مثل بید میلرزید دوخت . ووقتی از اسم و کارش با خبرشد . ازاو پرسید ، شما قاتل مهدی را میشناسید . ؟

مش اسمال سرش را پائین انداخت وگفت ، بله قربان ، اسمش غلام است .

ـ کجا مخفی شده ؟

ـ درگودال هالو قنبر .

افسر کشیك‌رو کردبه‌من وپرسید ، شمااین‌اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید .؟

گفتم ، عرض کردم که از این پیرمرد .

پرسید ، از کجا می‌دانستید که این پیرمرد می‌داند؟

خواستم قضیه فریدون‌راپیش بکشم که مش اسمال

سرش‌را بلند کردو گفت، قربان. فاروج چیزی‌نمی‌دانست. من به‌او خبر دادم و همین یك‌ساعت پیش هم‌او رابردم به گود هالوقنبر وخانه‌ای که غلام در آنجا مخفی شده‌نشانش دادم .

حرفهای مش‌اسمال، پاك مراگیج کرده بود. اصلا فکرش‌را هم نمی‌کردم که او این حرفهارا بزند . راستش غرق درحیرت شده بودم . پیرمرد قهوه‌چی ناگهان عوض شده بود. کسی که تادم در کلانتری التماس می‌کرد که غلام‌را لو ندهیم و اسمی ازشوهر خواهرش نبریم. یك دفعه ورق‌را برگرداند و پای خودش را بمیان‌کشید . اگر اتاق خلوت بود. می‌خواستم دستهایش را ببوسم.

مش‌اسمال فرصت‌نداد که افسر کشیك ازاوسئوالات دیگری بکند. خودش دنباله حرفش راگرفت و تمام قضیه را شرح داد، پای فریدون راطوری تو این قضیه‌کشید که هیچ‌جور نتواند خودش‌را بیرون بکشد. ازمن‌وعلی‌اسمی نبرد . این منتهای گذشتی بود که درحق مانشان داد.

وقتی افسر کشیك ازاو پرسید، چرا زودتر این خبر را به پلیس یا فاروج نگفتی ؟

مش‌اسمال پوزخندی زدو گفت ، ازترس جانم . فریدون‌خان تهدیدم کرده بود که اگرقضیه زخمی‌شدن‌غلام را به‌کسی بگویم، مرامی‌کشد. این بود که نفسم در نمی آمد، وتمام وقت چشمم بدر قهوه‌خانه بود که فاروج‌با آقا مصطفی ازراه برسند و من یك طوری قضیه را به آنها بگویم . تا اینکه امشب در قهوه‌خانه‌را بسته بودم‌وداشتم کارهایم رامیکردم که دیدم در میزنند. خیال‌کردم فریدون خان است که برگشته. وقتی در را بازکردم و چشمم به فاروج افتاد مثل این بود که خدا دنیارا به من داده. خیلی وقت بود اوراندیده بودم .

افسر کشیك از من پرسید . وقتی شما دیدید که قهوه‌خانه بسته است. آنجا رفتید که چه‌کار کنید؟

گفتم، رفتم که احوال مش اسمال را بپرسم.

اوروکرد به مش‌اسمال وگفت، خوب، بقیه‌اش را بگو .

مش‌اسمال‌گفت، فاررج را بداخل قهوه‌خانه بردم و قضیه غلام‌را برایش تعریف‌کردم. بعد هم سوارتاکسی شدیم وبه‌گودهالوقنبر رفتیم و من خانه‌ای راکه غلام در

آنجا خودش‌را پنهان کرده نشان فاروج دادم. چون‌حرف های مرا باور نمی‌کرد.

افسر کشیك حرفهای‌مش اسمال رامی‌نوشت. برای من عجیب و باور نکردنی بود که این پیرمرد خودش را عوض کرده بود وبا حرفهایش تیشه به ریشه فریدون‌میزد. عجیب‌تر این بود که او اسمی از علی نمی‌برد و تاآنجاکه که می‌توانست‌پای فریدون را بمیان کشید . درحقیقت ما را از خطری که ممکن بود بسراغمان بیاید و اسباب زحمتتان بشود دور کرد . تازه مـی‌فهمیدم که مش اسمال مرد حقیقت بین و باخدائی است . در این قضیه او حتی ملاحظه شوهر خواهرش‌را هم‌نکرد که ممکن است‌پای‌او هم بمیان بیاید .

افسر کشیك‌پرسید، شما از کجا می‌دانستید که‌مهدی مرده ؟

مش‌اسمال‌گفت، سرناهار که‌بودم فریدون‌آمدپیش من وگفت، بالاخره مهدی‌مرد... وقتی این‌خبر را شنیدم، خیلی ناراحت‌شدم و حرفی‌نزدم. خانه آقامصطفی وفاروج را بلد نبودم که سری به آنها بزنم . تا اینکه خود فاروج

بسراغم‌آمدکه احوالم را بپرسد . منهم قضیه را برایش تعریف کردم.

افسر کشیك از پشت میـزش بلندشد وگفت. شما همین جا باشید. تامن برگردم.

وقتی او از اتاق بیـرون رفت. مـن رو کردم بـه مش‌اسمال‌وگفتم ، آدم باوجدانی هستی.

گفت، نتوانستم سکـوت‌کنم. آخه، من می‌دانستم که این فریدون از چه راههای نادرستی پول درمی‌آورد.

- ازعلی هم حرفی‌نزدی؟

-نخواستم پای آن جوان بی‌گناه راهم بمیان‌بکشم.

- ترا می‌گویند آدم باگذشت و باخدا.

گفت، نتوانستم خودم‌را راضی کنم که خون مهدی پایمال شود. فریدون و غلام باید بسزای اعمالشان برسند. خوب . شنیده‌ام که زن‌گرفته‌ای .؟

پرسیدم، از کی شنیدی .؟

- فریدون می‌گفت. اززنت راضی‌هستی.

- آره، زن خوبی است.

- تودیگر گرد این جورکارا نگرد .

- می‌خواهم توبه کنم .

گفت، پس عاقل شده‌ای پول این جور کارها برکت ندارد .

افسر کشیك برگشت و رفت پشت میزش نشست ، وروکرد به ما وگفت ، تا چند دقیقه‌دیگر مأموران‌میرسند. وشما باید آنها را به‌مخفی‌گاه قاتل مهدی راهنمائی کنید .

مش‌اسمال گفت، بروی‌چشمم . حتی خانه فریدون را هم نشانتان میدهم .

افسر کشیك گفت، مأموران پلیس به‌وظیفه خودشان آشناهستند. فراموش‌نکنید که با آنها باید همکاری کنید. پلیس جز این انتظار دیگری از شما ندارد .

مش‌اسمال گفت : فریدون آنها را تحریك کرده بود. باید مجازاتش کنید.

افسر نگهبان گفت ، همه کسانی که در این قضیه دخالت داشته‌اند به کیفر می‌رسند . حالا بفرمائید جلو اظهارات خودتان را امضاء کنید.

پیر مرد خندیدو گفت : قربان من که سواد ندارم انگشت میزنم .

- مانعی ندارد. اثر انگشت هم کافی‌است :

- برای خودم که پرونده‌ئی درست نمی کنید.

- پرونده شما چیز دیگری است. درواقع کلید این قضیه است.

مش‌اسمال از روی صندلی بلند شد وگفت : در دادگاه هم حاضرم همین حرف‌ها را بزنم .

بعد چند جای ورقه‌ای‌راکه افسر نگهبان اظهارات او را در آن نوشته‌بود. انگشت زد و برگشت سر جایش و پرسید :پس به این زودی مرا آزاد نمی کنید.

افسر کشیك گفت ، شما متهم نیستید که توقیف باشید اگر غلام همان کسی که بنا به اظهارات شما قاتل مهدی است وخودش را مخفی کرده اعتراف به قتل کند . پلیس با شما دیگر کاری ندارد .

پیرمرد گفت : حتماً اعتراف میکند .

- هنوز معلوم نیست.

- بالاخره قضیه روشن میشود .

من از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم چون کار غلام، اکبر و فریدون تمام بود . آنها بزودی دستگیر

می‌شدند و مش‌اسمال که بقول افسر نگهبان کلید این قضیه یك ضربه به‌مخفی‌گاه غلام قاتل مهدی‌ویك ضربه‌کاری به فریدون ارباب خودش زده بود که فریدون را هم راهی زندان می‌کرد . من هنوز نمی‌توانستم باور کنم که مش اسمال این پیرمرد اسکلت مانند که دماغش را می‌گرفتند جانش در می‌رفت بتواند آن‌حرفها را بزند و خودش را دم‌چنگ پلیس‌بیندازد.

همان موقع که افسر نگهبان از من سئوال کرد که چطور شد بدیدن مش‌اسمال رفتم و از کجا مخفی‌گاه‌غلام را کشف کرده‌ام، راستش نمی‌دانستم چه جوابی‌بدهم و از کجا شروع کنم. ولی پیرمرد ، مرا از بن‌بست نجات داد، و برخوردمارا طور دیگری تعریف کرد. او خیلی راحت می‌توانست پای من و مصطفی را هم به قضیه قتل مهدی بکشاند و راجع به شغل و حرفه ما و این که یك‌وقتی با فریدون دوست بوده‌ایم و با هم کار می‌کرده‌ایم صحبت کند . ولی اوحتی یك کلمه هم از ما نگفت واشاره‌ئی هم نکرد . خودش را سپر همه ما قرار داده زندگی اربابش فریدون‌را تباه کرد. همه تقصیرها رابگردن او انداخت.

در آن‌موقع دلم می‌خواست‌دست‌های استخوانی و چروکیده او را ببوسم . او زنـدگی من و مصطفی را از خطری که تهدیدمان می‌کرد نجات داده بود . اگر هم راجع به ما و شغل و حرفه‌مان حرفی می‌زد و قضیه را از اول تعریف میکرد . من بیشتر نگران فخری می شدم . که بایك دنیاامید و آرزو بعقد من‌در آمده بود. نمی‌توانستند وصله قتل مهدی را به ما به‌چسبانند ولی گرفتاریش زیاد بود. یك‌پا شریك جرم شناخته می‌شدیم و ضمناً سابقه هم پیدا می کردیم . بخصوص من که تا آن ساعت‌یك‌برك‌سابقه هم‌نداشتم . نمی‌دانم چطور شد که مش‌اسمال رفتار من و علی‌را نسبت به‌خودش ندیده‌گرفت .

طولی‌نکشید که دونفر وارداتاق‌افسر نگهبان شدند. وبا افسر نگهبان خوش‌وبش کردند . یکی از آنها پرسید ، آن دونفر کجا هستند ؟

افسر کشیك گفت : از آن دونفر یکیشان کلید قضیه قتل‌مهدی است .

وبعد مش‌اسمال را معرفی کرد

آن مرد که از مأموران پلیس‌بود بطرف مش‌اسمال

آمد وگفت : مش‌اسمال شما هستید .

پیرمرد بـا لبخندی خفیف گفت : بلـه قربان . در خدمتگزاری حاضرم.

افسر نگهبان روکـرد به مش اسمال و گفت : با آقای راوند و مأمورانش بایدهمکاری کنید.

بعد مرا مخاطب قرارداد وگفت: باشماکاری‌نداریم می‌توانید بروید.

گفتم : اگر اجازه بفرمائیدمی‌خواهم بامأموران‌شما به محل بروم .

آقای راوندگفت : مانعی‌ندارد. بفرمائید برویم.

از افسر نگهبان خدا حافظی کردیم و بدنبال آقای راوند و همکارش براه افتادیم . از در کلانتری که بیرون آمدیم . از علی خبری نبود . حدس زدم که او باید همان دوربرها باشد . مش‌اسمال روکرد به‌من وگفت . توبرگرد پیش زنت . خدا را خوش نمیاید که آن زن جوان را تنها بگذاری .

گفتم : آقای راوند موافقت کردند که منهم با شما

باشم. وقتی قاتل را دستگیر کردند . آن وقت بر می‌گردم خانه .

آقای راوندگفت : خیلی خوب ، سوارشوید.

من و مش اسمال عقب اتومبیل سوار شدیم. دونفر ازمأموران‌هم دردوطرف‌مانشستند. آقای راوند پشت‌فرمان اتومبیل نشست وکمی‌بعد حرکت کردیم. راوندپرسید کجا باید برویم .

بنظر می‌رسید او می‌داند . تنها می‌خواهد مطمئن شود . مش اسمال گفت : قاتل در گود هالـو قنبر مخفی شده .

آقای راوند گوشی تلفن را برداشت وگفت،بطرف گود هالوقنبر میرویم .

من تعجب کردم که چطور ممکن است در داخل اتومبیل هم تلفن‌کارگذاشته باشند. همه درسکوت فرو رفته بودند مش‌اسمال سکوت‌را برهم زد وگفت : آقای راوند، شمابیخود به‌فاروج اجازه دادیدکه همراه مابیاید.

راوند پرسید : چطور مگر ؟

پیرمرد گفت : آخه. امشب دومین شب دامادی این جوان است .

راوند باخنده گفت : این‌را می‌دانستم. خوب، لابد فاروج خیلی دلش می‌خواهد که قاتل رفیقش را ببیند.

گفتم، بله قربان. می‌خواهم موقعی که اورا دستگیر می‌کنند منهم آنجا باشم . وقتی مش اسمال مرا به گود هالوقنبر برد ومخفی‌گاه غلام‌را نشانم داد، خیلی خودم را نگهداشتم هرکس دیگری بجای من بود بعوض اینکه به‌کلانتری برود. یک‌راست بسراغ‌قاتل میرفت وحسابش را میرسید .

راوندگفت، وآن‌وقت‌خودش جای‌قاتل‌رامی‌گرفت. توآدم عاقلی هستی فاروج.

گفتم : فقط حساب زنم را کردم که تازه عروس است .

ـ پس اگرزن نداشتی‌خودت را بدردسرمی‌انداختی

ـ شاید هم این‌کاررا نمی‌کردم، نمی‌دانم.

ـ راهش همین بود که تو و مش اسمال به کلانتری بروید .

کردید . بامن که دیگر کاری ندارید.

آقای راوند گفت ، اگر غلام اعتراف به‌قتل بکنه ، نه. باتو دیگر کاری نداریم .

پیرمردگفت : پس تا روز دادگاه من باید صبر کنم.

راوند با خنده گفت . شاید همین امشب اعتراف کند .

مش‌اسمال گفت . ولی من غلام را خیلی خوب می‌شناسم . به‌این زودی و آسانی اعتراف نمی‌کند.

راوندگفت. وحالا پشیمانی که چرا خودت‌را گرفتار این‌قضیه کردی .

ـ نه قربان . حالا وجدانم راحت است . من عمر خودم‌را کرده‌ام .

ـ ناراحت نباش پدر . همین امشب ترتیب کار را می‌دهم .

ـ خدا عمرتان بدهد.

راوندگفت . آنها سروکارشان دیگر با پلیس است . ماهم وظیفه‌ای داریم و می‌دانیم چه‌کار بایدبکنیم.

بعد سکوت پیش آمد ... به گودهالوقنبر که رسیدیم راوند پرسید : به مخفی‌گاه غلام خیلی مانده .. ؟

مش‌اسمال ، بیرون را نگاهی کرد و گفت. نه‌قربان، آنقدرها نمانده . تقریباً صدقدم دیگر .

بهمان نقطه‌ای رسیدیم که قبلا مش اسمال . من وعلی را به آنجا برده بود . پیرمرد که نگاهش به بیرون بود گفت، قربان همین جاست .

راوند پرسید. مطمئنی که اشتباه نمی کنی .؟

پیرمرد گفت: اختیار دارید قربان. ازهمین جا آن خانه را می‌توانیم ببینیم .

راوندا تومبیل را نگهداشت بعد باتلفن داخل اتومبیل به‌مأموران که با اتومبیل دیگری از پشت سر ما می‌آمدند گفت . همین جا توقف می کنیم . ولی از اتومبیل خارج نشوید .

دراتومبیل را باز کردو پائین رفت. نگاهی به‌اطراف

مش اسمال پرسید ، قربان . وقتی غلام را دستگیر

انداخت بعد رو کرد به‌مأموران و گفت پیاده شوید. مش اسمال توهم بیا پائین .

منهم بدنبال آنها پیاده شدم . پیرمرد خانه‌ای را که درتاریکی فرورفته بود و بزحمت دیده می‌شد نشان راوند داد و گفت :

غلام درآنجا مخفی شده .

راوندگفت : بامن بیا.

دونفری براه افتادند . یکی از مأموران هم بدنبال آنهارفت ... دوسه‌دقیقه‌بعد راوندبرگشت تنهابود ازمأمور و مش‌اسمال خبری نبود . پرسیدم ، قربان پیرمرد را کجا فرستادید . ؟

باخنده گفت . یك مأموریت پلیسی به او دادم. اگر بتواند ازعهده‌اش بربیاید . کار غلام تمام است .

گفتم. فکر نمی کنم بتواند .

راوند رو کرد به‌مأموری که همراهش بود و گفت ، فوراً مأموران را قسمت کن وبگو چه کار باید بکنند عجله کن وقت زیادی نداریم.

بعد متوجه من شد و گفت ، تو بروسرجایت بنشین .

داخل اتومبیل شدم.خودش هم بالا آمد وجلو نشست دراتومبیل‌را نیمه‌باز گذاشت و دستگاهی که شبیه به رادیو بود روشن کرد، و به من گفت . حالا صدای مش اسمال و غلام را می‌شنوی .

من چهارچشمی آن دستگاه‌را نگاه می کردم . یکی دودقیقه بعد صدای ضربه‌هائی که بدر می‌خورد از دستگاه شنیده‌شد . آقای راوند گفت . مش اسمال دارد درخانه را میزند. قاعدتاً باید اکبر در را بازکند .

من غرق درحیرت و تعجب شده بودم . همان صدا باز تکرار شد.گفتم.گمان نکنم اکبرپیش غلام باشد.

راوند در سکوت فرو رفته بود . دو سه‌دقیقه طول کشید تا صدای ضعیف غلام را از دستگاه رادیو شنیدیم . پرسید ، کی هستی . ؟

صدای مش‌اسمال را شنیدیم که گفت ، من هستم. مش‌اسمال ازطرف فریدون‌خان آمده‌ام .

صدای بازشدن در برخاست . مش اسمال پرسید تو تنها هستی .؟

غلام گفت . آره اکبر هنوز برنگشته . بیا تو . من

بزحمت خودم‌را به‌پشت در رساندم .

در خانه بسته‌شد . مش اسمال پرسید، حالت چطور است جوان. بگذار کمکت کنم.

غلام با ناله گفت . حالم زیاد تعریفی ندارد . گمان نکنم به‌این زودی بتوانم راه بیفتم. خوب. حالا تو بگو . فریدون پیغامی فرستاده ؟

پیرمردگفت: فریدون‌خان خیال‌دارد جای‌ترا عوض کند .

غلام با تعجب گفت ، چرا، مگر خبری شده ؟

مش اسمال گفت ، والله ، این را دیگر نمی‌دانم.

غلام پس ازیک‌مکث کوتاه گفت ، اکبر که چیزی به من نگفت . ببینم تو او را ندیدی .

ـ نه ، چطورمگر ؟

ـ آخه اکبر هم رفته پیش فریدون .

مش اسمال گفت ، اکبر آنجا نبود . گمانم قبل‌از من ، پیش فریدون بود .

غلام پرسید ، تو فریدون را کجا دیدی . تو قهوه‌خانه .

- نه . رفته بودم خانه‌اش .

- فکر می‌کنی پلیس بو برده که من اینجا قایم شده‌ام .

- اگر پلیس بو برده بود که در این خانه خودترا مخفی کرده‌ئی یك راست می‌آمد سراغت .

غلام پرسید ، پس چرا فریدون می‌خواهد مرا از اینجا ببرد .

مش‌اسمال گفت والله ، من بی‌خبرم . اگر هم‌خبری باشد لابد پیش خودش است .

می‌دانی کار از محکم کاری عیب نمی‌کند حتماً خبرهائی‌به فریدون رسیده که تصمیم گرفته ترا به یك‌جای دیگری ببرد . راستی یك خرده پول هم برایت فرستاده .

غلام با لحنی که معلوم بود ناشی از ناامیدیش می‌باشد گفت ، ای بابا . پول به چه دردم می‌خورد . یك کاری بکند که من زودتر راه بیفتم .

مش‌اسمال گفت ، ندانم کاری توهمه ما را بدردسر انداخته .

غلام خنده کوتاهی کرد و گفت ، همینکه بتوانم راه

بیفتم . جیم می‌شوم . یك جائی میروم که دیگر کسی نتواند مرا پیدا کند . حتی پلیس .

- گفتی پلیس. آره. مگر میتوانی یك عمرخودت را از چنگ پلیس مخفی کنی .

- بی‌خیالش . فریدون قول داده که هوای مرا داشته باشد .

- همه این آتش‌ها ازگور فریدون بلند میشود .

غلام با حالت اعتراض گفت ، حالا دیگر پشت سر اربابت هم بالا منبر میروی . عجب آدم نمك نشناسی هستی .

مش اسمال گفت ، ما که دیگر نباید خودمان را گول بزنیم . این کاری بود که او روی دست تو گذاشت . مگر فریدون ترا تحریك نکرد . خوب حالا هم خودش‌را کنار کشیده و تو به‌خاطر او خودت را بدبخت کردی.

غلام پوزخندی زد و گفت، اگر قضیه آفتابی‌بشود. خود فریدون هم سهم میبرد . آنطورها هم که تو خیال می‌کنی نیست . او نمی‌تواند خودش را کنار بکشد . فعلا که دارد خرجم را می‌دهد . بعدش هم مجبور است

جورم را بکشد. چون خودش می‌داند که یک پا شریك جرم است. ببینم. حالا راستی راستی مهدی مرد ؟!

مش اسمال گفت، آره، خبرش را هم دارم که امروز دفنش کردند، و حالا تو قاتل او هستی.

چند لحظه سکوت پیش آمد. غلام آهی کشید و گفت، اگر مهدی نمرده بود وضع ما به اینجا نمی‌رسید، و حالا مجبورنبودم خودم را قایم کنم. مرا به اسم ضارب توقیف می کردند. اما حالا بدشانسی بسراغم آمده. آخه آن موقع که چاقو تو دستم بود نمی‌دانستم چه کاردارم می کنم. خون جلو چشمانم راگرفته بود. یك وقت دیدم مهدی روی زمین افتاده و دارد مثل مار به خودش میپیچد و ناله می کرد. من دیگر معطل نشدم به اکبر که با علی دست به یقه شده بود گفتم اوضاع بی‌ریخت شده. بعد هر دو زدیم به چاك. راستی از علی چه خبر؟

پیرمرد با تعجب پرسید. علی؟؟ مگر او هم تو دعوای شما بود.!

غلام گفت، آره، پیرمرد. خیال داشتیم او را هم کاردیش کنم.

مش اسمال گفت، فریدون راجع به علی حرفی نزد گمانم وضع توباك حواسش را پرت کرده امروزهم وقتی خبر مرگ مهدی را شنید خیلی توهم رفت.

غلام گفت، اول خیال داشتیم برویم درخانه فاروج، هم عروسی‌اش رابهم بزنیم وهم حساب خودش رابرسیم. ولی مهدی و علی با پای خودشان بسراغمان آمدند.

- خلاصه روزگار خودت را سیاه کردی.

- هیچ باکم نیست. اعدامم که نمیکنند. شریك جرم دارم.

- ولی تو مهدی را با چاقو زده‌ئی.

غلام با خنده تلخی گفت، این را فقط ما سه چهار نفر میدانیم.

مش اسمال گفت، علی را چه می‌گوئی که آن موقع آنجا بوده. اگر قضیه را به پلیس بگوید آن وقت یك شاهد از غیب رسیده و تو دیگر راه فرار نداری.

غلام گفت، آن موقع که من واکبر می‌خواستیم فرار کنیم. علی با یك مشت اکبر نقش زمین شده بود. چیزی یادش نیست.

ـ خیال می کنی جوان .

ـ خوب دیگر پول را بده وبزن به‌چاك. می‌خواهم بخوابم .

صدای در خانه بلند شد . غلام گفت گفت . باید اکبر باشد .

مش اسمال گفت ، من میروم دررا باز کنم .

کمی بعد صدای باز شدن در خانـه بلند شد . بعد صدای مش اسمال را از رادیو شنیدیم که آهسته گفت ، حرفهای ما را شنیدید؟

صدای مردی برخاست و آهسته گفت ، آره، حالا تو می‌توانی بروی .

آقای راوند همانطور که نگاهش بـه رادیو بود گفت ، هیچ فکر نمی‌کردم پیر مرد بتواند رل خودش را بازی کند .

معلوم شد همه‌آن حرفها را آقای راوند به‌مش‌اسمال یاد داده بود که چه بگوید . آنها می‌خواستند کـه غلام اعتراف به قتل مهدی بکند . موفق هم شدند این زرنگی

را راوند کرده بود .

گفتم ، قربان شما خیلی زرنگ هستید .

آقای راوندگفت ، ساکت باش فاروج . هنوز کار تمام نشده .

ناگهان صدای غلام را از رادیو شنیدیم که باحیرت و تعجب گفت ، شماها دیگر کی هستید .

صدای مردی برخاست و گفت. پلیس. تو. به‌جرم قتل مهدی توقیف هستی .

غلام زبانش بند آمد . بالکنت گفت ، پلیس . ... پلیس . ولی ... من ... من که‌کاری نکرده‌ام . من مهدی را نکشته‌ام .

مأمور پلیس گفت ، خودت اعتراف کردی . ماâز پشت در حرفهای تو و مش‌اسمال را می‌شنیدیم .

غلام فریادزد . پس مش‌اسمال مردنی اینجا را بـه شما نشان داد . اگر دستم بهش برسد . می کشمش .

و بعد به‌گریه افتاد وگفت ، حالا بـا مـن چه‌کار میخواهید بکنید .

مأمور پلیس گفت ، فعلا ترا میبریم بیمارستان .

آن مأمور با آقای راوند صحبت کرد . من خودم شنیدم که آقای راوند به او گفت که مراقب غلام باشند تا آمبولانس برسد. بعد باتلفن اتومبیلش بامرکز خودشان صحبت کرد و گفت که یک آمبولانس بفرستند نشانی محل را هم به آنها داد .

حرفهائی که غلام زده بود وما از دستگاه رادیو شنیدیم هنوز درگوشم طنین اندازبود . او اعتراف کرد که مهدی را او با چاقو زده است . پای فریدون را هم به میان کشید . کار همه آنها تمام بود .

آقای راوند یك سیگار آتش زد وپرسیدم، فریدون را هم توقیف می کنید ؟

پکی به سیگارش زد و گفت ، آره ، همین امشب ، مگر حرفهای غلام را نشنیدی .

با خنده گفتم ، مش‌اسمال حالا دیگر یك پا پلیس شده .

[گف]ت ، از غلام باید اعتراف میگرفتیم .

درهمان وقت مش اسمال بایکی ازمأموران برگشت.

آقای راوند از اتومبیل پائین رفت . با دست آهسته به پشت مش‌اسمال زد و گفت . متشکرم پدر . وظیفه‌ات را به‌خوبی انجام دادی .

پیرمرد باخنده گفت ، با من دیگر کاری ندارید؟

راوند گفت ، نه ، ولی صبر کن مأموران ترا با اتومبیل برمی‌گردانند . حالا برو تو اتومبیل بنشین تا آمبولانس برسد .

مش اسمال آمد توی اتومبیل و بغل‌دست من‌نشست وگفت . راستی آقای راوند ، من اکبر را آنجا ندیدم راوندگفت . او یا هنوز برنگشته یا موقعی که به اینجا رسیده و قضیه را فهمیده. فرار کرده . بالاخره او را هم دستگیرش می کنیم .

من روکردم به مش اسمال وگفتم ، زنده باشی ، بالاخر نگذاشتی خون مهدی پایمال شود .

پیرمرد گفت ، حالا دیگر خیالم راحت شد .

آقای راوند داخل اتومبیل شد . سرجایش نشست ورو کرد به من وگفت، می‌خواهم به چند سئوال‌من‌جواب درست بدهی .

بی آنکه بترسم گفتم، حاضرم قربان. بپرسید.

پرسید، با فریدون چه اختلافی پیدا کرده بودی.؟

هوای کار دستم بود. یعنی همان موقع که غلام‌ضمن حرفهایش گفته بود که قرار بود من واکبر بدرخانه‌فاروج برویم و حسابش را برسیم، می‌دانستم که آقای راوند از منم سئوال می کنه. این بود که جوابش را حاضر کرده بودم.

گفتم، اختلاف من و فریدون با هم بـرسر فخری بـود.

با تعجب پرسید، فخری! چه‌کاره است؟

مش‌اسمال باخنده‌گفت، قربان، فخری زن فاروج است.

راوند گفت، بگذار خودش جواب بدهد.

گفتم بله، من و فخری با هم ازدواج کرده‌ایم.

ـ راجع به اختلاف خودت با فریدون حرف بزن

ـ عرض کردم که اختلاف و خصومت او با من برسر فخری بود.

ـ یعنی می‌خواهی بگوئی فریدون، فخری را دوست داشت؟

من پایم را آهسته به پای مش اسمال زدم و بـه او فهماندم که جلو زبانش را بگیرد. بعد گفتم، بله، قبل از آنکه من و فخری با هم ازدواج کنیم، فریدون خیال داشت اورا بگیرد. ولی فخری روی خوش به او نشان نمی‌داد. دلیلش هم این بود که فریدون زن و بچه‌دار است. تـا اینکه من و فخری با هم آشنا شدیم و کارمان بـه ازدواج کشید. از آن موقع فریدون کینه مرا بدل گرفت.

راوند پرسید. توو فخری کجا با هم آشنا شدید؟

ـ والله، او حالا یك زن شوهردار است.

ـ این را می‌دانم. قبل از آنکه زن توبشود چه ـ کاره بود،

گفتم، نمی‌توانم بگویم. شما را بخدا نـاراحتم نکنید. نمی‌خواهم بگویم او چه کاره بود.

راوند کمی فکر کرد و بعد گفت، خیلی خـوب. فعلا سئوال دیگری ندارم.

چند دقیقه بعد آمبولانس به آنجا رسید ، راوند به
ما گفت . شما همین‌جا باشید .

خودش از اتومبیل پائین رفت . یکی از دومأموری
که با او بودند مراقب ما بود . ولی کنار اتومبیل ایستاده
بود .

مش‌اسمال گفت ، بعدش هم میروند سراغ فریدون .

من با ناراحتی گفتم ، مثل اینکه راوند قصد دارد
باز هم از من بازجوئی بکند .

گفت ، این جور وصله‌ها به تو نمی‌چسبد . اگر هم
چیزی بپرسد ، مربوط است به اختلاف تو با فریدون .

ـ ولی من که به او گفتم قضیه چه بود .

ـ خوب . لابد میخواهد ته و توی کار را دربیاورد

ـ لابد یك چیزهائی می‌داند .

ـ ممکن است

گفتم ، می‌ترسم پای منهم باین قضیه کشانده شود.
ولی خدا خودش می‌داند که من تو این قضیه اصلا دخالتی
نداشتم . تا وقتی پلیس در خانه‌ام نیامده بود نمی‌دانستم
علی و مهدی چه دسته گلی به آب داده‌اند .

مش اسمال گفت ، خودت را ناراحت نکن. آقای
راوند مرد با حقیقتی است .

گفتم. تا ببینیم چه پیش می‌آید . من همه حواسم
پیش فخری است .

وقتی آقای راوند برگشت و پشت فرمان اتومبیل نشست
مش‌اسمال پرسید ، غلام را بردند .

او گفت ، فعلا بردندش بیمارستان .

بعد اتومبیل را براه انداخت . مسافت کوتاهی که
از گودهالوقنبر دورشدیم ، پرسیدم، قربان، بسراغ فریدون
نمی‌روید که او را هم توقیف کنید .

آقای راوند گفت ، اگر فریدون در خانه‌اش باشد
تا چند دقیقه دیگر مأموران من توقیفش می کنند .

مش‌اسمال گفت، پس شما خانه‌اش را بلدید ؟

آقای راوند با خنده گفت، بله ، حتی خانه‌فریدون
را هم می‌دانیم کجاست . تعجب می کنی .

گفتم ، قربان تعجب هم دارد .

او گفت . فراموش کرده‌اید که شما با پلیس طرف
هستید .

پرسیدم اکبر . چطور او را کجا پیدا می کنید ؟

دستگیری امثال اکبر و فریدون کار آسانی است ، آدمهای شناخته شده‌ئی هستند . بفکر آنها نباش .

ما سکوت کردیم. راوند به خط مستقیم وبی آنکه از ما بپرسد . بطرف قهوه‌خانه فریدون رفت به آنجا که رسید اتومبیل را نگهداشت واز مش‌اسمال پرسید، توهمین جاپیاده میشوی؟ مش‌اسمال گفت ، نمی‌دانم قربان. عقیده شما چیست ؟

راوند گفت ، بعقیده من بهتر است به خانه پسر یا دخترت بروی .

پیرمرد گفت ، من فقط یك دختر دارم که خانه‌اش آن طرف پل راه آهن است .

آقای راوند اتومبیل را براه انداخت و با سرعت حرکت کرد و گفت . اول ترا میرسانیم بعد فاروچ‌را.

گفتم، اگر اجازه‌بفرمائید من‌تنها روبروی‌دادگستری پیاده می‌شوم .

گفت ، وقتی مش‌اسمال را به مقصد رساندیم بعدش نوبت توست .

فهمیدم که نباید اصرار کنم . بنظر میرسید که پلیس قصد ندارد باین زودی و آسانی مش‌اسمال را کنار بگذارد و فراموشش کند یا پرونده‌اش را ببندد . بهمین دلیل آقای راوند خواست خانه دختر او را یاد بگیرد .

وقتی مش اسمال سر یك کوچه باریك پیاده شد . یکی از مأموران بدستور راوند . بدنبال او رفت . ظاهراً منظور او این بود که پیر مرد را به خانه دخترش برساند ولی اصل قضیه چیز دیگری بود . آقای راوند می‌خواست نشانی آنجا را هم به خاطر داشته باشد چند دقیقه بعد که از آنجا حرکت کردیم . راوند مرا مخاطب قرار داد و گفت ، بدفتر من میرویم . میخواهم چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم .

من دیدم اگر خودم را ببازم کار تمام است این بود که گفتم . اشکالی ندارد قربان . در خدمت‌شما هستم .

در حدود سه ونیم بعد از نیمه‌شب بود که به اداره پلیس رسیدیم . آقای راوند مرا بدفتر کار خودش برد و گفت ، بگیر بنشین . بعد سیگاری‌تعارفم کرد وآنرا آتش زد و گفت بالاخره نگفتی ، فخری قبل از اینکه زن تو

بشود چه کاره بود.

گفتم، زندگی درستی نداشت.

گفت، یادت باشه که به من قول داده‌ئی حقیقت رابگوئی.

پکی به سیگار زدم و گفتم، هر چه بود گفتم.

خودش هم سیگاری روشن کرد و گفت، مصطفی و فریدون و دارودسته‌شان را خوب میشناسم از آنها سوابق زیادی دارم. از بچه‌های مصطفی فقط علی مانده که معلوم نیست کجا غیبش زده. عباس هم تو زندان است. مهدی هم کشته شد، غلام هم که طرف فریدون را گرفته بود فعلا در بیمارستان بستری است تا پرونده اش تکمیل شود. اما تو. یا تازه کاری یا خیلی زرنگ که سابقه‌ای پیش‌ما نداری، حالا خودت بگو میخواهم ترا بهتر بشناسم.

گفتم، قربان من همین هستم که دارید می‌بینید. شیله پیله‌ئی در کارم نیست. آدم روراستی هستم. از دغل بازی و این جور چیزها خوشم نمیاد. تا این ساعت هم دستم به خون کسی آلوده نشده. ولی باید بگویم تقصیر خودم بود که به راه کج کشانده شدم.

راوند پرسید، کی ترا به این راه کشاند.؟

گفتم، خودم تو این کار افتادم.

ـ یك دفعه هوس کردی، جیب بر بشی؟

ـ بله، کاش همان دفعه اول‌مچ دستم را می‌گرفتند.

راوند خنده کوتاهی کرد و گفت، تو از همه جیب برها زرنگ‌تر بودی که پلیس از توسابقه‌ئی ندارد.

گفتم، ولی حالا سابقه دار شدم.

گفت: هنوز نـه. ولی اگر دست از این کار برنداری. خودم دستگیرت می‌کنم آنوقت سابقه‌دار می‌شوی. خوب، حالا راجع به مصطفی و فریدون بگو. کجا با آنها آشنا شدی؟

پرسیدم: اجازه هست یك سیگار بکشم.

گفت: آره، هر چندتائی که دلت می‌خواهدبکش.

سیگاری روشن کردم و گفتم: قربان اجازه بدهید داستان خودم را تعریف کنم.

در جای خود کمی جابجا شد وگفت: آره.. معطل نشو. شروع کن. همان اول باید داستانت را تعریف می‌کردی.

داستان زندگیم را از روز اولی کـه وارد تهران

شده بودم تا وقتی که غلام را دستگیر کردند برایش شرح دادم .

با خنده گفت ، آدم جالبی هستی تا بحال نظیر ترا در بین جیب برها و سارقین ندیده‌ام ...

گفتم ، همان موقع که مش‌اسمال مخفی گاه غلام را به من و علی نشان داد علی رفت توجلدم که دو تائی برویم سروقت غلام و انتقام خون مهدی را از او بگیریم . خیلی راحت می‌توانستیم این کار را بکنیم . اما من خودم را نگهداشتم . حساب بعدش را کردم . دیدم بضرر هر دومان تمام می‌شود . راستش در آن موقع حواسم پیش فخری بود که تازه عروس بود .

ـ بعد به پلیس خبردادی .

ـ این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم ..

ـ اگر به حرف علی رفته بودی ، حالا ترا به جرم قتل دستگیرمی کردیم .

ـ فخری مرا نجات داد .

پرسید : خیلی دوستش داری ؟

گفتم : از جان خودم هم بیشتر دوستش دارم .

سیگار را خاموش کردم و پرسیدم ؟ حالا می‌توانم بروم .

آقای راوند گفت : آره . با تو دیگر کاری ندارم. حرفهائی که زدم فراموش نکن . پلیس ترا شناخته و بعد از این‌سرو کارت با من است . اگر خطائی‌ازتو سربزند. هر کجا باشی‌دستگیرت می کنم . برگرد پیش زنت و مصطفی و علی را فراموش کن .

گفتم : به شما قول می‌دهم که‌یك کار شرافتمندانه‌ئی برای خودم پیدا کنم .

ـ باید هم این کار را بکنی .

ـ مطمئن باشید .

ـ راستی ، علی را کجا میشود پیدا کرد .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : والله ، نمی‌دانم ممکن است خانه ما رفته باشد .

گفت : به علی هم بگو که دیگر دنبال کارهای سابقش را نگیرد .

گفتم : بله چشم ، اما فریدون واکبر چطور میشوند.

آنها فراری هستند .

گفت : تو به آنها کاری نداشته باش . هر کجا باشند دستگیرشان می کنیم . بهتر است بفکر خودت و زنت باشی .

از اداره پلیس که بیرون آمدم ، حس کردم که با گفتن داستان زندگیم برای آقای راوند ، دیگر آن نگرانی و اضطراب در من وجود ندارد . پلیس مرا شناخته بود . حقایق را گفته بودم که خودم را از ناراحتی درونی راحت کرده باشم . مقدار راهی که پیاده رفتم یك تاکسی پیدا کردم و با آن به‌خانه‌ام برگشتم .

فخری بـه انتظار من نشسته بود . آثار نگرانی آمیخته به خستگی و بی خوابی بر چهره‌اش نقش بسته بود با شتابزدگی خاصی پرسید ، کجا بودی ، دلم برات شور میزد .

گفتم : بیا تا برایت تعریف کنم .

ـ ناصرخان را دیدی؟

ـ نه ، نتوانستم بسراغش بروم .

پرسیدم ، علی نیامده ؟

با تعجب پرسید ، مگر شما دوتا با هم نبودید ؟!.

ـ چرا ، بعدش از هم جدا شدیم .

ـ چی‌شد که از هم جدا شدید ، توکجا رفتی ؟

نگاهش کردم و گفتم . من و علی باهم رفته بودیم قاتل مهدی را پیدا کنیم . غلام را می‌گویم ، او مهدی را کشته بود .

با لبخندی که حاکی از ناراحتیش بود گفت :

اگر نمی‌خواهی چیزی بگوئی دیگرسربسرم نگذار، میدانم که برای تو وعلی اتفاقی افتاده .

اگـر بازم گـول حـرفهای مصطفی را خورده‌ئی و دوباره کار سابقت را شروع کرده‌ای بگو که من تکلیف خودم را بدانم ، من تو را مجبور نمی کنم که پای‌بند من باشی ، همین فردا هم که طلاقم بدهی راضی هستم .

گفتم ، نه حالا و نه هیچوقت دیگر گول حرفهای مصطفی را نمی‌خورم و دنبال آن کار هم نمی روم .

ـ پس چی ؟

ـ دنبال قاتل مهدی بودیم . بالاخره پلیس دستگیرش کرد .

ـ باز که داری سربسرم می‌گذاری .

خندیدم و گفتم ، میدانم باور کردنش برای تو مشکل است . ولی من دارم عین حقیقت را میگویم .

ـ خوب . پس درست تعریف کن .

ـ میل داری بشنوی .؟

ـ آره .می‌خواهم بدانم چه کارهای مهمی کرده‌ئی.

وقتی ماجرای دستگیر شدن غلام را برایش تعریف کردم . آهی کشید و گفت ، پس تو بمن دروغ گفته‌بودی که میخواهی بدیدن ناصرخان بروی . وهمان موقع نقشه دیگری کشیده بودی .

گفتم . چاره‌ئی نداشتم . باید دروغ می‌گفتم .

خندید و گفت ، خوشحالم که دیگر نمی‌توانی دنبال کار سابقت را بگیری .

مکث کوتاهی کرد وپرسید فریدون و اکبر هم دستگیر شدند ؟

ـ مأموران دنبالشان هستند .

ـ به مصطفی که کاری ندارند .

ـ نـه او کـه دراین قضیه دخالت نداشت گفت ، یك وقت دیدی بسراغ او هم رفتند . مصطفی سابقه خوبی ندارد . مثل گاو پیشانی سفید میماند .

گفتم ، بما مربوط نیست . بلند شوبرویم بخوابیم. من خیلی خسته هستم .

ـ ولی باید بروی دنبال یك کار دیگر .

میدانم . بهر قیمتی شده یك کار خوب پیدا میکنم.

من پیش ناصرخان برادرزن مصطفی مشغول کار شدم . فخری از این بابت خیلی خوشحال بود . چون می‌دید شوهرش که من باشم . دزدی و جیب بری را کنار گذاشته و کار دیگری پیدا کرده است ، از کار کردن در قمارخانه ناصرخان هم زیاد خوشم نمی‌آید ، ولی هر چه بود از شغل سابقم بمراتب آبرومند تر بود .

همان شب اول یعنی یك شب بعد از قضیه دستگیر شدن غلام ، مصطفی و علی به قمارخانه آمدند . آخرشب که مشتریها رفتند مصطفی روکرد بمن و گفت ، ترا می‌گویند رفیق نیمه راه .

گفتم . اشتباه می کنی . من همیشه مدیون تو هستم.

گفت : بالاخره غلام را انداختی توچنگ پلیس .

ـ از کی شنیدی ؟

ـ دیشب علی آمد خانه ما و قضیه را برایم تعریف کرد .

رو کردم به علی و گفتم : اقلا می‌خواستی به من خبر بدهی که کجا رفته بودی .

گفت ، نخواستم مزاحمت بشوم .

مصطفی گفت ، هیچ فکر نمی کردم بتوانی غلام را پیدا کنی .

گفتم : مش‌اسمال کمکمان کرد .

علی گفت ، من اگر جای فاروج بودم ، خودم کار غلام را می‌ساختم .

باخنده گفتم ،تو هم که بامن بودی ، خوب می‌خواستی بروی سروقتش .

گفت ، آخه دست تنها بودم .

ناصرخان که مشغول شمردن پولهایش بود و ضمناً حرفهای ما را هم‌شنید گفت . فاروج آدم عاقلی‌است.

بگذار به کارش برسد .

تازه راه زندگی کردن را پیدا کرده ، فکر نمی کنم دیگر برگرده به کار سابقش .

مصطفی گفت ، بگذار خودش حرف بزند .

گفتم آره مصطفی جون ، من دیگر گرد آن جور کارهائی که تو هنوز تونخش هستی نمی‌گردم از اول هم خوشم نمی‌آمد .

گذشته از این ، پلیس حالا دیگر مرا می‌شناسد ، همانشب که غلام را دستگیر کردند آقای راوند ، مرا به مرکز پلیس برد . داستان زندگیم را برایش شرح دادم . اوحتی تو وفریدون را هم نمی‌شناسد .

بعد ازیك مکث کوتاه رو کردم به علی وگفتم .

ترا هم همینطور، خلاصه آقای راوند پیغام داده که اگر دست از پا خطا کنم ما را یکراست می‌فرستد بزندان ، دور من یکی را قلم بگیرید .

مصطفی گفت ، پس نصایح آقای راوند در تو اثر کرده .

گفتم ، بهتر است توهم توبه کنی ، چند روز دیگر

دخترت پای سفره عقد می‌نشیند .

ناصر گفت ، شنیدی مصطفی ، ازفردا دنبال یك کار دیگری را بگیر .

مصطفی رفت توفکر .. به علی گفتم این جور کارها عاقبت خوشی ندارد .

چند لحظه سکوت پیش آمد . مصطفی آهی کشید وگفت ، خیلی خوب ، بروم ببینم چه کار می‌توانم بکنم .

گفتم من هر چه دارم از تو دارم ، دلم نمی‌خواهد ترا از دست بدهم یا خبر زندان رفتنت را بشنوم .

ناصررو کرد به او وگفت ، رفیقی مثل فاروج دیگر پیدا نمی‌کنی .

مصطفی آهسته سرش را تکان داد و گفت این را می‌دانم .

بعد رو کرد به علی وگفت . بیا برویم . مثل اینکه این شغل برای ما دیگر آمد ندارد .

آن دو خدا حافظی کردند ورفتند . چند دقیقه بعد

من و ناصر خان از در قمارخانه بیرون آمدیم . او مرا با اتومبیلش رساند سر کوچه خودمان .

فخری شام نخورده بود منتظر بود که با هم شام بخوریم . پای سفره شام که نشستیم . پرسید . ازکارتازه‌ات راضی هستی ؟

گفتم : آره . چرا که راضی نباشم . دیگر آن دلهره های سابق را ندارم .

ـ مصطفی را ندیدی .

ـ چرا ، امشب آمده بود قمارخانه ، علی هم با او بود .

ـ حرفی نزد ؟

ـ جوابش را دادم .

ـ لابد خیلی هم اوقاتش تلخ شد !

گفتم ، نه زیاد ، خیلی تو هم رفت .گمانم حرفهای من و ناصر خان در او اثر کرده باشد .

پرسید ، از فریدون و اکبر چه خبر ؟

گفتم . والله بی‌خبرم . تا حالا باید دستگیرشان کرده باشند .

خندید و گفت ، حالا دیگر خیالم راحت شد که مصطفی دیگر سراغ تو نمی‌آید .

بعد از شام چند دقیقه‌ئی نشستیم وبا هم صحبت کردیم . فخری معتقد بود که پول قمارخانه هم برکت ندارد .

به او گفتم که خودم هم میدانم .

گفت ، سر فرصت کار دیگری پیدا کن .

گفتم ، نباید عجله کرد . وقتش که رسید خودم خبرت می کنم .

آنشب گذشت . کار من در قمارخانه طوری بود که از بعداز ظهر شروع میشد . با علاقه مندی سرگرم کار بودم از مصطفی و علی خبری نداشتم . حتی ناصرخان هم نمی‌دانست که آنها چه کار می‌کنند . هر شب ناصرخان مرا با اتومبیلش ، سر کوچه‌مان پیاده میکرد و میرفت . شب چهارم بود که مثل شبهای دیگر ، سر کوچه‌مان از او خداحافظی کردم وداخل کوچه شدم . به کمرکش کوچه که رسیدم ناگهان فریدون واکبر

جلو من سبز شدند . اول جا خوردم . بعد خودم را نگهداشتم . گفتم ، پس هنوز شما دو تا را دستگیر نکرده‌اند .

فریدون گفت ، وقتی ترا کشتیم ، شاید بتوانند مارا دستگیر کنند .

گفتم ، تو می‌خواهی مرا بکشی . گمانم یادت رفته که چند بار دماغت را به خاک مالیدم .

بادست محکم گذاشتم . بیخ گوش اکبر و گفتم ، فعلا این را داشته باش .

اکبر یکی دو قدم عقب رفت . ناگهان سوزشی شدید در بازویم حس کردم . فریدون چاقو در دستش بود . رفتم بطرف او ، تیغه چاقو را روبه من گرفت و گفت ،خودت را برای مردن حاضر کن ...

گفتم ، گمانم می‌خواهی خبر کشته شدنت رابرای زن وبچه‌ات ببرند .

اکبر آمد طرف من با مشت به سینه‌اش زدم و بعد یقه کتش راگرفتم و او را بطرف فریدون هل دادم .

فریدون خودش را کنار کشید . اکبر با پشت بزمین افتاد . فریدون به من حمله کرد که به حساب خودش مرا بکشد ، مچ دستش را در هوا قاپیدم وپیچاندم ، تیغه چاقو برگشت روی دستم .

این بود که چاقو را از دستش بیرون بیارم در همان موقع صدای‌سوت مأمورپلیس گشتی ازتوکوچه بلند شد اکبر گفت فریدون پلیس داردمی آید .

من برای‌اینکه پلیس‌را خبر کرده باشم فریاد زدم، آی کمك کنید .

فریدون گفت . تا پلیس برسد ، کار تو تمام است.

صدای پای کسی که از ته کوچه می‌دوید بگوشم خورد. حدس زدم که مأمور پلیس صدای‌مراشنیده است. اکبروحشت‌زده گفت . فریدون ولش کن .

گفتم، من‌ولش نمی‌کنم . پلیس دربدر بدنبال شما دوتا می‌گردد .

ضمن زد وخورد فریدون و من مجروح شدیم و فریدون بیهوش نقش زمین شد .

چند دقیقه بعد مأموران رسیدند . در همان موقع آمبولانس هم رسید . من و فریدون را با آمبولانس به بیمارستان بردند. فریدون هنوز بیهوش بود. دربیمارستان مرا به قسمت دیگری بردند تازه زخم هایم را پانسمان کرده بودند که سروکله آقای راوند پیدا شد .

ماجرا را برایش شرح دادم گفت ، حالا مجبورم ترا به‌اتهام قتل فریدون توقیف کنم .

جاخوردم .آب دهانم را قورت دادم و حیرت زده گفتم ، قتل فریدون؟!

گفت ، آره ، او مرد.

ـ ولی من اورا نکشتم.

ـ این را دیگر دادگاه باید تشخیص بدهد.

ـ باور کنید ـ آنها به‌من حمله کردند .

فریدون خودش زمین خورد .

ـ آرام باش .

چشمانم را سیاهی گرفت ـ حس می کردم که سقف اتاق روی سرم سنگینی میکند.

وقتی راوند بـه مأمورانش گفت که مرا به مرکز پلیس ببرند. باخودم گفتم طفلك فخری .

همان شب مـرا تحت بازجوئی قرار دادند و بعد بزندان افتادم .

يك‌هفته بودکه ازدنیای خارج زندان خبری‌نداشتم. روزی که ملاقات من آزاد شد . اولین کسانی که بسراغم آمدند . فخری و ناصرخان بودند . فخری کمی شکسته شده بود گفت ماهرروز برای دیدن‌تو به‌اینجامی آئیم ولی اجازه نمیدادند .

ناصرخان پرسید، حالت چطور است.

گفتم ، فعلا که تو زندان هستم . ولی من فریدون را نکشتم .

ناصرخان پرسید، چه‌کار می‌توانم برایت بکنم؟

نشانی خانه آقای راور ــ همان کسی که يك‌سال در خانه‌شان کارمی کردم به‌ناصرخان دادم وگفتم فخری را هم باخودت ببرو قضیه را به‌آقای‌راور بگو او می‌تواند کمکم بکند .

دو روز بعد آقای راور به ملاقاتم آمد . فخری و ناصر هم با او بودند . آقای راور گفت ، می‌دانستم که بالاخره يك‌روزی خودت را گرفتار می‌کنی . گفتم ، من گناهی ندارم . فریدون موقع فرار خورد زمین و دیگر بلند نشد .

راور گفت ، حالا بـاید يك وکیل خوب برایت بگیریم .

گفتم، فخری را به‌شما می‌سپارم .

فخری که آهسته اشك میریخت . سرش را پائین انداخت . آقای راور دستش را روی شانه او گذاشت و گفت ، زن فداکاری داری می‌برمش خانه‌خودمان . از این بابت نگران نباش.

وقتی آنها رفتند . خدا را شکر کردم که يك نفر مثل آقای راور پیداشدکه از فخری نگهداری کند. سه‌روز بعد آقای راور وکیلی که برای من‌گرفته بود بدیدنم آمد . آقای وکیل پرونده را تعقیب کرد . دوماه بعد محاکمه من دردادگاه عالی‌جنائی شروع‌شد ــ وکیل من قتل فریدون را

یك‌قتل غیرعمد و متعارفی دانست و دفاع جانانه‌ای از من کرد. ۴روز محاکمه من طول کشید. آخروقت روزچهارم دادگاه وارد شور شد. و مرا بدوسال زندان محکوم کرد. درتجدیدنظر هم همین حکم‌را تأئیدکرد. ازآن‌روز بیست ماه و ده روز می‌گذرد. دراین مدت من وفخری صاحب یك دختر شدیم. یعنی همان روزهای اول که در زندان بودم وهنوز محاکمه‌ام‌شروع نشده‌بود. خبربچه‌دارشدنش را اززبان خودش شنیده بودم.

سیف‌الله‌خان که داستان زندگی‌ام را برایش تعریف کردم‌گفت، توهنوز آدم خوبی هستی اگر غیرازاین بود ترا زیردست من نمی‌گذاشتند که در کارگاه کفاشی کار بکنی. بقراری که شنیده‌ام ماموران زندان از طرز رفتار تو خیلی راضی هستند معلوم است که اززوز اول هم‌بیگناه بودی.

با خنده گفتم اگر بیگناه نبودم. الان باید زیر خروارها خاك خوابیده باشم.

سیف‌الله‌خان پرسید. ازآنهای دیگر چه‌خبر!

گفتم، تاآنجائی که خبردارم اکبر و غلام هرکدام به پانزده‌سال زندان محکوم شدند.

مصطفی هم‌آن کار سابقش را ول کرده و یك دکان چلوکبابی دارد. علی‌هم شاگرد راننده کامیون شده وی از عباس خبری ندارم.

ـ پس همه‌شان عاقبت‌بخیر شدند.

ـ آره، ولی مش اسمال بعد از دو ماه مریضی مرد.

ـ زن وبچه‌ات کجا هستند، هنوز هم آقای راور از آنها نگهداری می‌کند.

گفتم، آره. آقای راور وخانمش مردمانی باحقیقت وبا محبت هستند.

سیف‌الله‌خان گفت، می‌دانی. این جور اشخاص خیلی کم پیدا میشوند.

ومن همیشه شرمنده آنها هستم.

ـ آزاد که شدی چه‌کار می‌خواهی بکنی؟

ـ گفتم آقای راور قول داد، که مرا بگذارد سرکار.

در این لحظه مرا بدفتر زندان خواندند و در آنجا رئیس زندان رو کرد به من و گفت : خبر خوبی برایت دارم . طرز رفتار تو باعث شد که تو از بقیه محکومیت بخشوده شوی .

آقای راور گفت . شنیدی فاروج ، از این ساعت تو آزادی .

شنیدن این خبر ، مثل این بود که دنیا را بمن داده باشند. ازشدت خوشحالی گریه‌ام گرفت . رئیس زندان گفت ، برو اثاث خودت را جمع کن .

با شتاب خود را به سالن غذاخوری رساندم ، سیف‌الله‌خان را بغل کردم . چند بار بوسیدمش و گفتم ، مژده بده . من آزاد شدم .

آنهائی که در کارگاه بامن بودند دورمان جمع شدند . قضیه را برای سیف‌الله‌خان تعریف کردم سیف‌الله‌خان مرا بوسید وگفت سعی کن همیشه ،همینطور آدم سربراهی باشی . آن جور کارها عاقبت بدی دارد .

همه به من تبریک میگفتند . از همه‌شان خداحافظی

کردم و به سلول خودم برگشتم . مختصر اثاثی که داشتم جمع کردم و با مأموری که همراه تو زندان رفتم . پولی را که از کار کردن در کارگاه برایم پس انداز کرده بودند گرفتم و بدنبال آقای راور و وکیل مدافعم از در زندان بیرون آمدم . آن روزیکه از روزهای اواسط خرداد بود هوای گرم و مطبوعی بود .

آقای وکیل از ما خداحافظی کرد . بعد من و آقای راور با اتومبیل او از آنجا حرکت کردیم . من دیگر آن فاروج سابق نبودم . زندگی را باهمه سختی‌هایش دوست داشتم . چون دیگر مال خودم نبودم . دو نفر چشم براهم بودند فخری وبچه‌مان . من بآنها تعلق داشتم و برای راحتی آندو باید کار می کردم .

پایان